بعون صانع بیچون و مکان بفضل خلاق زمین و زمان

گلدستۂ فارسی

۱۹۰۳

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بہزاران خوبی طبع شد

بعون صانع بیچگون و مکان بفضل خلاق زمین و زمان

گلدستهٔ فارسی

۱۹۰۳

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بهزاران خوبی طبع شد

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادہ ہین ان مین بعض کتب قصص نظم درسی وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو -

فسانہ نظم

الف لیلہ منظوم - چار جلد تصنیف مختلف

۱- جلد - نتیجہ نکشش مرزا اصغر علی خان نسیم دہلوی سخنور نامی -

۲ جلد نتیجہ طبع شاعر خوش فکر منشی طوطا رام شایان

۳ - جلد - منہ -

۴ - جلد - از منشی شادی لال شاگرد مرزا نسیم دہلوی

مجموعہ قصص مشمولہ پانچ قصہ مولفہ مختلف یکجائی -

۱ قصہ سوداگر بچہ ۲ قصہ ماہی گیر

۳ قصہ جمجمہ ۴ - قصہ منصور

۵ - قصہ شاہ روم - اور اسی مجموعہ کے قصص کی ہر ایک کتاب علٰحدہ علٰحدہ بھی موجود ہے -

سنگھاسن بتیسی - منظوم منشی رنگین لال -

گلزار ابراہیم - ابراہیم ادہم کا سچا قصہ مولفہ حسن تخلص -

چشمۂ شیرین - فرہاد و شیرین کا قصہ -

مخزن حکمت - تصنیف منشی جے گوپال متخلص

ایجاد رنگین - مختصر حکایات مصنفہ سعادت یار خان رنگین دہلوی -

مجموعہ چوہے نامہ - و بلی نامہ افیون نامہ و جوگن نامہ - مصنفہ میان باطن اکبرآبادی

قصہ مقتول جفا معروف باسم تاریخی نسائم غم مولفہ حافظ محمد امیر الدین -

پدماوت بھاکھا - باحل معانی از ملک محمد جائسی

ایضاً بھاکھا سے اردو مین شعر بحر نظم فرمایا مولوی غلام علی بدایونی

حادث بقدیم کی برد راه — کتان زکجا و پرتو ماه

بیهوده مزن بهر خیالی — برکوس لیت زبان دوالی

آن نقش که دانشش نمونه — نقشش زده نعل واژگونه

نطقم چه کند به سر تحقیق — دریا شده میهمان ابریق

در راه سخن چو پای بندان — مسمار بپای لب زندان

ای از تو دلیل بر قدم خا — وی از تو حدیث سر بدیوار

ذاتت صفت صفت گرفته — حیرت ره معرفت گرفته

گردید نظر کند بدان سو — مژگان زندش طپانچه بررو

نور تو بدیده دید نتوان — بارش به نظر کشید نتوان

تابش نبود بچشم بینا — لیکن بگدازد دیده بینا

آن نور که زود دیده بازست — مژگان گسل و نظر گدازست

لطف تو چو بانگ بر قدم زد — در بطن عدم وجود دم زد

ور قهر کنی وجود زین سو — از پشت عدم برآورد زو

تا بود جهان و بودش از تست — ملک عدم و وجودش از تست

سبحان الله خدای بیچون — از چون و چرای عقل بیرون

[illegible]

بموازه خشک و بموازه تر بار
تا میوه طمع ندارد از بر
آتش زدم این بهار ابیض
درم قلمی چو بیر از زان
زین باد سخن بیاد ورزان
بلا کار قلم فرش بر زیر کار
چون بود چون بقدم کار

پرواز چه گلی کند درین کار
بسمات چگونه سر کشد بار
ره بردم تیغ و پای از خس
هم پاشنه ریش و هم کف آبس
چون پای نهم بر شت الماس
چون گام زند قلم بره چون
کاو و پای رشته بیرون
این ره بقدم سپرد نتوان

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ای درک تو پوی تو ز آغاز	عنقای نظر بلند پرواز
فکر تو بدل خیال بگداخت	اوج تو ز مرغ بال بگداخت
دانا که سخن بکنه او بست	بر کنگره شعله تار مو بست
این ره که حریف او قدم نیست	در نیروی تارک قلم نیست
این مرحله گرچه دلنشین است	هشدار که بادش آتشین است
او پای بره اش سخت کرده	غیرت سر او دو لخت کرده
توحید تو نیست بر قلم چست	ایوان به بزرگی و ستون سست

[illegible]

آنکس که بجست از کتابش | پیچیده ورق ورق حجابش
نو برده بخط گمان نفعی | نادان خود و همه عقل بست واقعی
ای ساده ز خط مباش غافل | کین مور چه خورد جوهر دل
هشدار که این الف درین ماه | سوزن زندت بدیده ناگاه
آئینه ز نقش ساده باید | کان ساده غدار رو نماید
در پرده چنین که میزند چنگ | یک زخمه و صد هزار آهنگ
هر ذره که از وجود گل کرد | آئینهٔ رونمای دل کرد
نشگافت درون آسمان را | پیچیده درو جهان جهان را
نورش که چراغ محفل افروخت | صد رشتهٔ آتش دل افروخت
زو شد برین گریوه تنگ | یک گام بصد هزار فرسنگ
گردون شب و روز در گرایش | مسمار ستاره خار پالیش
هر سو که می نهی گوش | فوارهٔ فیض اوست جوش
خاکستر اگر زنی بهر است | خاکستر مهر اوست ذرات
نامم بکفت نخی از این خسر | نه دائره است سیل هر کز
شد ساقی جام و جم در داد | از عشق صلای عام در داد

صد دل آه شیر بسارت از دل و مرا داز سو طرهٔ مهوشان و دل را سیر بسته اند مرزا مظهر فرماید سه عرض دل بود تا حق سوختی بر فراق را نه بر فتی

انگیخت بصد جهان گل و بار — وز بار صنوبری چمن زار

بگزید ز آب خاک پاکش — بسپرد بدست باد خاکش

بادیکه چو داد ره باو جنبش — جنبید زبان و دل ز جوشش

زین باد که نام او سخن کرد — دل را بزبان چمن چمن کرد

صنعش که بنای تن برافراخت — یک کاخ بیازده در افراخت

برکرسی دل کشید طاقی — چون منظر آسمان رواقی

آویخت در آن مقرنس از دور — قندیل خرد برشته نور

از قوت او بسر فرازی — خاکی بلباس سرو بازی

باغی ز وجود نقش پیوست — خود رفت درون باغ و دربست

باغی که چو باغ باغ بشکفت — از نکهت او دماغ بشکفت

هر غنچه بصد نقاب و رزه — هر گل بهزار پرده سر زد

هم لاله گرفت پای شمشاد — هم سبزه بپای سرو افتاد

هر گل بجای خود علم زد — هر سرو بجد خود قدم زد

زین سان که نمود با تماشا — زینگونه که کرد گل فشانی

بر لوح وجود چون قلم زد — هر نقش بجای خود رقم زد

گردی ز هزار سرو و گل پر | سرتاسر چار باغ عنصر
تو غازه کش چهرهٔ گل | تو شانه زنی بزلف سنبل
از حکمت تو بکان ناسوت | الماس بنخجیت خون یاقوت
هم از تو درین سر دین طاس | از سرب شکسته گیر الماس
هر مرغ که دارد این گلستان | دارد ز تو صد هزار دستان
هر قطرهٔ خون دل درین تنگ | هر دم بنغم دگر کند رنگ
ای جوش هزار زمزمه تو | ای بی همه با همه همه تو
در دانه نهفته و پدیدار | صد شاخ شگوفه و گل و بار
بحر است اگر حضیض گر اوج | این قطره و این حباب این موج
آنجا که دو کون صید او بود | اطلاق اسیر قید او بود
آن دیده که دیدش آشکارا | این دیده بود برو گوارا
ورنیست چنین شکرف نجست | برلب که زحرباد سنجست
با جان طپیده چون کنم آه | دل مرغ اسیر رشته کوتاه
دانم که چه طرف بندد از آب | مستسقی ازین محیط سیماب
بگذاشته ام ره سلامت | ای عقل بگو کرا غرامت

ای از بلندیت پستی
از بنده بجز بندگی نیست
از مایه بغیر شکستگی نیست
دارم من بینوا بعیبم
[illegible]

ورود اقبال ۱۲ قوله گر رشته آه مطابق کریمه خلق الانسان ضعیفا و بعد کرمنا بنی آدم ۱۲ قوله دارم آه مطابق قول بزرگی برگ سبز

ای بر دل و جان فرایش تو
جز تو که کند ستایش تو
در راه تو سالکان هراسان
بلکه بگل خود نکرد آسمان
آن نیم فیض رحمت تو
برم کز عقل قسمت تو
بر درگه عزت سلیمان

زین رشته شدم گسسته سید | خاکی چه کند سپاس خورشید
کنهش بخرد شناخت نتوان | زین غصه بجز گداخت نتوان
فیاضی ازین خروش بگذر | گر پخته دلی ز جوش بگذر
دستان زن هر نود کمن چند | ای مست سخن سخن سخن چند
این مسند کبریاست هشدار | هشدار لب زبان خمش دار
دل بر کف دست جان بلب باش | دریوزه گرد ادب باش

مناجات به پیشگاه سید فیاض که ذات او آن مجمع خورشید جلال را مانند

ای دیده فروز شب نشینان | اندیشه نزادی پیش بینان
هر نوره ز جرعه تو گل خیز | هر قطره ز باده تو لب ریز
هر خم ز خم تار از تو سازی | در هر دل مور از تو رازی
دوران بهزار جوش و غلغل | از شیشه لست نیم قلقل
آب و گل تن سرشته تو | لوح دل و جان نوشته تو
عقلم بره تو نعل و اکلیل | کنهت بخیال سنگ و قندیل
از موج خروش شب تار | پس مانده ازل بپای افکار
آخر همه را نهایت آخر | با اول تو بدایت آخر

از ساحت این بسیط بگذر	ای تشنه سقی ازین محیط بگذر
دارنده جگری غم جگر خور	رو آب ز چشمه دگر خور
از گرد بر آر ره صفا گیر	سر چشمه نعت مصطفی گیر

حصه جواهر نعت سید المرسلین و احرار لولوی نعت خاتم النبیین

آن مرکز دور هفت جدول	گرداب نشین موج اول
چالاک قدم بساط افلاک	والاگهر محیط لولاک
قدر رسش زمانه ماه و اکلیل	نورش لب افلاک چراغ و قندیل
عرف لبش از دو کون مشروح	نقش کف پاش نشره روح
مشعل به پیشگاه اقرار	آتش زن دودمان انکار
با شرع و کتاب نور ساطع	با تیغ و زبان دلیل قاطع
وسیاز بحکم بید الغیش	با تیغ و زبان زبان به تیغش
تشهیر دو کون رایت او	تفسیر دو حرف آیت او
عزمش بگشایش جهان جزم	فرمان ده موکب اولو العزم
از ذات کبریا سوید	سر لشکر انبیا محمد
مصباح سپهر گوهر او	معراج ستاره بر در او

فن باریک و پوشیده و پرشسته که عرف آن را چیستان نامند ۱۲

من غافل و دیو هم نشینم — من خفته و فتنه در کمینم

سخت است سیاهی شب من — لختی ز شب است کوکب من

هم کوکب و هم شبم سیاه است — میگویم و آسمان گواه است

زین شب بدر آر کوکبم را — پیشانی روز ده شبم را

مردم باید روشنائی — صبحی بدمان ز شب جدائی

در روز سیاه نا امیدی — در ده ز سفیده ام سفیدی

دل در گره و کشا نیست — سنگین تر ازین بلا بلا نیست

این قفل غم از دلم جدا کن — دستم بکلید آشنا کن

کاخم چو مغاک آورد میل — دیوار گل مرا ده بر سیل

قصرم بده لباحت نور — کز خمهٔ آب و گل بود دور

از شمع مرا مساز مایوس — پیراهن اگر کشی ز فانوس

گر بانگ زند عطا به من — سوری چقدر برد ز خرمن

از رشتهٔ جان شدم دل افگار — ناخن چه زنم دگر برین تار

درد دل خویش می تراودم — خونابه ریش می تراودم

نشتر زنم این رگ بیان را — در خون بکشم لب و دهان را

بر گیسوی او بباد شبگیر | آویخته عرش را بزنجیر

صد صبح بهار در جنبش | صد دسته چمن ور آستینش

یک عقده عمامه بر گشاده | صد طبله صبح سر گشاده

از یوسفیش بهف خرگاه | صد تیغ و ترنج بر کف ماه

در طره اش همه گسسته | ارواح بحجله در نشسته

گلدسته عقل گل بچینش | صد جلوه بجلوه گاه بینش

آئینه وحدتش جهانتاب | خورشید شهود را اسطرلاب

جولانگه لامکان فضایش | نعلین دو کون زیر پایش

در صید جهان سوار چالاک | آویخته نه فلک به فتراک

بیرون و درون به عقل منظور | او داده چراغ عقل را نور

بر صدر قبول او نشستش | سر رشته نیک و بد بدستش

بشگافته خامه سیه را | چون خامه شگاف کرده مه را

چون بود سیاهی زخطش دور | بزدود ز شب و سایه از نور

از چرخ بلند پایه او | نه چرخ بزیر سایه او

عالم که سر از عدم کشیده | از سایه اوست آفریده

بلکه نقش دو کون از نگارش
اسرار ازل خزینهٔ او
محراب ابد مدینهٔ او
زانوی زمانه بر زمینش
دامان فلک در آستینش
دینش بفروغ جاودانی
مصباح زجاج آسمانی
بر بام ابد صدا کاشتی

داود که ماند بر زمین تاف	کو بود ز گیسوان زره باف
بر تخت نداشت ره سلیمان	کو بست با بر و باد پیمان
صالح نکشیده ناقه خویش	کو بختی چرخ راند در پیش
موسی که گشاده دیده بر طور	ندیده غبار راهش از دور
عیسی که از و نوید میگفت	دم میزد و گرد راه میرفت
نورش چو بر آسمان علم زد	روزش بهزار صبح دم زد
صبحش چو دمید عالم افروز	دینش بصد آفتاب شد روز
زان پیش که پا نهد برین فرش	می بود بگاهوارهٔ عرش
چون طنطنه اش بعالم افتاد	عالم همه بر سر هم افتاد
افروخت چو شمع نه قبیله	گردیده دو عالمش فتیله
آئینهٔ طلعتش نظر سوز	بر چرخ درید برقع روز
سرچشمهٔ فیض گرد راهش	پیشانی صبح سجده گاهش
ده عقل چراغ منظر او	نه چرخ طراز منبر او
قصر جبروت آشیانش	بام ملکوت آستانش
یک ملک اوست عرش طرف را	یکتا گهر اوست نه صدف را

زین شوق که آسمان [illegible] / [illegible]

چون چرخ [illegible] برنشست چابک / [illegible]

چون رفت عنان اختیارش / بگرفت عنان شد سوارش

با عشق صداع شوق و دردش / در راه طلب پیوسته داو

در حلقهٔ امید و بیمش / صد قید صراط مستقیمش

جبریل کمیتش خرامان / از جبههٔ خم کنان پایان

اول چو گشاده در حرامش / انگیخت به مسجد الحرامش

آمد به سر قیام آداب / شد سر به رکوع از و چو محراب

دیوار و درش سجود کردند / شکرانهٔ این درود کردند

تا گرم نهد درون قدم را / زنجیر گسسته شد حرم را

جلباب خفا ز پیش برخاست / تا کعبه ز جای خویش برخاست

بر دامن اگر نشست خاکش / از دامن کعبه کرد پاکش

زانجا که زمان بکام او بود / اقصی دومین مقام او بود

ارواح پیمبران رسیدند / در ساحت قدس صف کشیدند

اقتا به سجود و [illegible] / او پیش و صفوف در پیایش

هم شرع به عقل تاب داده | هم عقل بشرع آب داده
وز چشم تمار جلوه گاهش | افواج فرشته گرد راهش
خورشید از زمیم گشته | مه را دل از دو نیم گشته
از تیر یقین زده گمان را | آویخته از فلک کمان را
علمش بجسد معارج عین | از دانش قیام قاب قوسین
پوشیده بسیر این خرابه | از اطلس چرخ تا تتابه
بگذاشته در مکان مکان را | بسپیده بپاے آسمان را

وله

مهتاب شبی چو وصل معمور | بر روز رشیده پرده نور
رخشنده به پرتو آلے | نور از پے خال او سیاہے
تابان ز فلک فروغ جاوید | ز انسان که ز شیشه تا بخورشید
طلعتش ز فروغ عالم افروز | آبستن صد هزار نوروز
شامش که گل سحر نموده | صبحے بہزار در گشوده

دمسازی مرغ این چمن کن	روشن تر ازین شمع سخن کن
از نکته علم باده برکش	صوتی ز بدیع شاه برکش

گلفشانی صبح سعادت ابر کلیل مدحت حضرت شاهنشاهی ناصیه شفقت شعور وبارقه هفت اختر ابوالمظفر جلال الدین محمد اکبر بسط الله ظلال اجلاله

صبحی به فروغ دلگشائی	بگداخته شب بروشنائی
روشن چو جبین صبح خیزان	فیض از در و بام چرخ ریزان
بگرفته از و فروغ والا	دامان سپهر نو ربالا
دریای حضور موج در موج	خورشید ظهور اوج در اوج
بر دهره سفیده فیض بیزان	چون ابر سفید قطره ریزان
بربسته فلک سطر از و لا	برداشته روز سر ببالا
او فتاده کرانه تا کرانه	صد جوش و خروش در زمانه
از نور سحر بشب زوالی	صد شمع بدست روشنائی
از فیض فشانده گل بر ایام	خورشید ز چرخ و شاه از بام
آن گل که از بروزگاران	دریوزه بو کشد بهاران
سر برده به نقش ساده گی را	دل همچو سفیده سحرگاه

چون رفت فراز هفت ایوان ‏ ‏ از ظلمت کفر رست ایوان
بر دود سواد کفر زانام ‏ ‏ بر هند فشاند نور اسلام
سیاره همه چو بی سپر شد ‏ ‏ بر چرخ ثوابتش گذر شد
کردند نثار آفرینش ‏ ‏ خواندند خط ثبات و بینش
از جنبش او همه زمان ها ‏ ‏ در روی همه رقص آسمان ها
با وسعت ظرف چون کریما ‏ ‏ با ساده دلی چو اهل ایمان
زان گنبد گنبد دگر گرد ‏ ‏ چون همت روی برز بر کرد
رخش طلب از حد جهت راند ‏ ‏ در راه محدد جهت ماند
چون قافله حیات پی کرد ‏ ‏ یک دم دو جهان جهان طی کرد
پیش او چو عرصه جهت را ‏ ‏ دریافت هوائی سمت را
پس ماند وراء واد تنگ ‏ ‏ جبریل بصد هزار فرسنگ
حسن ازل و اید عیان دید ‏ ‏ وز عشق بدل جهان جهان دید
از هستی بخت و نور ساوج ‏ ‏ صد جلوه فراز هفت هودج
و دید انچه به عقل در نگنجد ‏ ‏ در دایره نظر نگنجد
بشنید ز حق کلام قدسی ‏ ‏ آورد و بما پیام قدسی

بختش به ابد دیار همدم
عهدش بطرب و طفل توام

باغ از نفسش ز گلفروشان
دریا بخشش ز سفته گوشان

عزمش بلطف رهبر و نخجیر
دولت به نقابش شیر زنجیر

طبعش به بهار ارغوان کار
بزمش ز نشاط زعفران زار

چون مے بمزاج ناتوانان
چون عشق بطبع نوجوانان

خو کرده بکام و کامرانے
پرورده بمهر مهربانے

عفوش لب انتقام بسته
دادش کمر ستم شکسته

مهرش بجهان ز فرط تاثیر
ترتیب زده شربت طباشیر

هم عشق پسند و هم خرد دوست
او مغز جهان و نه فلک پوست

نسجی ست بخلعت وجودش
از رشته عقل تار و پودش

عقلش به تراوش معانے
چون باد بهار گلفشانے

لطفش که بدست جان توانا
چون باده خرد فزاے دانا

داناے ازل بپاک راے
شاگرد خرد باوستادی

از نور سرشت ذات پاکش
نی از ظلمات آب و خاکش

چون عقل بفکر نکته پرداز
چون بحر بموج گوهر انداز

از چشمهٔ آفتاب دُرکش
نورش ز کرانه تا کرانه
افروخته شمع جاودانه
گر پرتو عقل شامل او
کونین وجود کامل او
دریا و فروغ عقل هوشش
چرخ و نظر بلند او جش

بندم ز گل ستاره و ماه — گلدستهٔ مدحت شهنشاه
شاهنشه بارگاه عالم — اورنگ نشین صاحب آدم
سلطان و خلافتش وظیفه — بر تخت خلیفه بن خلیفه
هم دولت ازو بعیش نازان — هم دین ز نشاط سرفرازان
آن بسته بدین و دولت آئین — فرخنده جلال دولت و دین
برهان ظفر ابو المظفر — یکتای زمان و شاه اکبر
ذاتش ز شرف طلسم اعظم — نامش ز جلال اسم اعظم
برتر ز خیال عقل والا — الله اکبر شانه و تعالی
از رفعت این خجسته القاب — سر بر زده پا بفرق محراب
هم سکه ازو سپهر مایه — هم خطبه ازو بلند پایه
زین سکه که زد بفرخی فال — ور زر نگرفت نامش اقبال
مجموعهٔ گل خط جبینش — بی دائره حلقهٔ نگینش
اقبال طراز ملک دین یافت — کین خطبه و سکه و نگین یافت
در وهم نیاید از سترگی — در عقل نگنجد از بزرگی
دربار نه آسمان سرا او — ناموس دو کون افسر او

گرگان ز هراس گوسفندان | موی بره شانه زن بدندان

هر کس بخلاف او سر افراخت | وز سرکشی خود افسر افراخت

هم سر بزمین زد افسر او | هم کنگر قلعه شد سر او

هر خاک که نظر کند دگرگون | در خواب عدو برد شبیخون

در صید گهی که بسته شمشیر | از بیم فتاده ناخن شیر

هیچ نشئه که یک سر موی | از درگه او بتافته روی

بر خاک و ز فلک نشانش | آورده سپهر موکشانش

از غرب هوای شرق کرده | صد کشتی فتنه غرق کرده

وز شرق سپه بغرب کرده | صد موج ظفر بحرب کرده

لوح عظمت بسیل ریزی | دریای کرم بموج خیزی

در معرکه که جلوه ده شد | جوشن ز خدنگ او زره شد

والی فلکست چون نکو نام | در جنبش او هزار آرام

شیر علمش بصید تازی | در خون عدو بدست بازی

در روز وغا بجان روشن | از پرتو دل کشیده جوشن

نصرت بدو دست چرخ سایش | شانه زده پرچم لوایش

[illegible]

تا ایزد تعین کار و بارش — توفیق رفیق گیر و دارش

بار دو جهان نهاد بر خویش — با بار فزون سبکروی بیش

عهد طربش به روزگاران — چون باده بموسم بهاران

خلقش به چمن نهال داده — عدلش به جی اعتدال داده

یاران ز جهان به مهر و کین جشن — هم ناصیه سا هم جبین بخش

حکمش چو بفرق بر زند بیک — در موزهٔ خسروان فتد کیک

صد بخت دونده رو برویش — صد عقل خزنده سو بسویش

افلاک به همتش ز خویشان — جز زر نه ز دست درویشان

سنجیده دل خرد پژوهش — لرزید سپهر از شکوهش

ساقی قرابه سبک دست — ساغر شکن حریف بدمست

تا نگسلد از جهانیان بند — امید به بیم داده پیوند

گرمی نفسش رواج داده — آتش به دلش خراج داده

خلقش که بصید خو گرفته — صد شیر بدام مو گرفته

خون خورده زمانه از خراشش — رم کرده فلک ز دور باشش

پیکانش که حلال کرده — از زنگ تهمتان نکال کرده

[illegible]

از دیده دری نمانده بر فرق | بر ساده کلاه عمامهٔ زرق
تا مشرب صلح کل گرفته | گلزار مراد گل گرفته
شانش همه شان بی‌نشان است | او با حق و حق با و چنانست
بر مائده نشیب او | بی مسکرات نیست او
تحقیقش لیلی و بخت مجنون | وان هر دو بحسن و عشق مفتون
عقلش بصبوح می پرستی | از طبع شراب بر دو مستی
از خواب ندیده‌اش گرانبار | نی دیده که موبموی بیدار
ذر کرده نیاز نیم خوابی | پا ساخته با دم شرابی
بیداری عالمیست خوابش | هشیاری مجلس شرابش
او مست می و زمانه هشیار | او خفته و نه سپهر بیدار
این دولت این شکوه این بخت | این افسر و این نگین و این تخت
زین پیش نداده کس نشانه | گو چرخ نساز بزم ما نه
بر نیست جهان بعشرت خاص | عهدش ترانه چرخ رقاص
آرام فراست بسکه جهدش | آهسته وزد صبا بعهدش
از سیر فلک اگر بپرسی | بنشست جهان چنین بکرسی

بر تخت کشیده از بخیها
از تاج فشانده آستینها
او نکند ده بو بتر افلاکی
بخشش بشکوه تخت افلاکی
الماس طلم داده
اکلیل به فرق بوده خوش
فگنده بتاج تاجداران

صد مهد بوس بجای مانده
بر تارک نفس پای مانده
باد او به نفس کرد بیداد
در بند جهان ز عالم آزاد
شد نیز بوس بجا کرده
بر نطع ادب خرام کرده
با همت بسته بجز گل

درستی خود بجیره دستی	از مغز زمانه برده مستی
نخست روان به چارپایه	بر کون و مکان فگنده سایه
خیلی که اگر بروز رخشانش	شاهان شنوند بانگ کوسش
بنهند ز سر کلاه ناموس	چون ترسایان ببانگ ناقوس
بر فتنه گریش فتنه مفتون	هم شب بمصاف و هم شبیخون
شاهی که جلال بر جلالش	افزوده جمال بر جمالش
بنهاد قضا بکاخ اجلال	از استیش ستون اقبال
دانا دل و دردمند پرور	داور پرست و دادگستر
چون نکهت گل بعطر بیزی	چون باد صبا بصبح خیزی
بنهاده بفر نصرت دعوی	رو بر در صبح و پشت بر کون
پیشانیش از فروغ مندی	صبح دو جهان اسیر بلندی
یکدل ز پی جهان پناهی	درویشی او بپادشاهی
شاهان دگر بتاج شاهند	و ز باد غرور کجکلاهند
نرگس که نهاد تاج بر سر	با خسرو گل نشد برابر
با فقر و غناش دولت بخت	تارک بزمین و پای بر تخت

پا از مژه چون برکشادم | بر هر مژه نقشی نهادم
چشمی که به ره گذار کردم | چشم دگرش نثار کردم
گردم بهوای مجلس شاه | با چرخ بساط بوس درگاه
تابنده دری چو چشم بینا | رفعت شکن سپهر بنا
بر روی زمین و آسمان باز | با درگه کبریا هم آواز
فاکش چو چمن بنو بهاران | در نقش جبین تاجداران
هر ذره ز فر پادشاهی | یتیافت به پر تو بر لی
در پیشگهش به بند تقدیر | آویخته آسمان چو زنجیر
زین در گذشت پیش رفتم | وانجا نفسی ز خویش رفتم
خود را قدری ز خود کشیدم | تا آن در بدر دگر رسیدم
رخشنده دری مقابل تخت | دریوزه گرش بلندی بخت
بگذشتم ازین در ادب نیز | کونین گذشته بد بهلنیز
من بودم و دل درین تکاپوی | من با دل و دل بمن بگفتگوی
دل گفت بمن که اینچه راه است | وین کعبه کدام قبله گاه است
گر چرخ بگویم او دگر نیست | در چرخ شکوه این قدر نیست

تقریب ترتیب این افسانهٔ افسون پرور که حروف

آن با دل شب سیه دوش است و معانی آن با نسیم صبح هم آغوش

رخشنده شبی چو آه شب‌خیز | پیمانهٔ مه ز نور لبریز

در راه بری چو دوربینان | در پرده دری چو مه‌جبینان

از جوش طرب زمانه سیراب | با نغز نظر زمین مهتاب

ابروی افق گره کشاده | افلاک صلای نور داده

مه گشته لقب فروغ جاوید | آئینهٔ رونمای خورشید

فواره مه ز مهتاب | چون کوزهٔ سیم و چاه سیماب

مهتاب بشغل خاک شوئی | زر داده برون ز خاک گوئی

انداخته ماه نطع سیمی | رفته ز زمین سیه گلیمی

می‌بخت هوا طرب برآفاق | می‌جست صبا چو نبض عشاق

فرخنده و خجسته حالی | در طبع زمانه اعتدالی

آسوده روان و مرغ ماهی | چون زیر لعبد بادشاهی

من برده بعهدم نشسته | مژگان بخط شعاع بسته

تا سوز کنی به کاوش آور / خون کن دل و در ترازوش آور
گیرد چو دلت ترازوش آغاز / هر قطره خون بسود باز
هر دل بهزار جان بنالد / هر جان بهزار غم بنالد
گرد و هر غم بناله بر درد / هم ناله بر و بنالد از درد
این درد بود که درد عشق است / وین درد حریف مرد عشق است
از خواندن این فسانه راز / کش خواند همی فسانه پرداز
سو بر تن من ز بیم برخاست / وز دودی ز دل دو نیم برخاست
کین روز نه کار بازوم بود / وین سنگ نه هم ترازوم بود
رفت از کفم اختیار بیرون / کز حوصله بود کار بیرون
هر حرف که نقش این سجل بود / سو را ز بر چشم و خون دل بود
هر پرده که این نوای پرداست / در پرده تراشه جگر بود
لیکن چه کنم نداشت ار بیم / بیچاره دلم بغیر تسلیم
آن را که شد آسمان بفرمان / فرمان نبرد زمین چه درمان
آنکو بز جهان او قضا رفت / باید رهش از سر رضا رفت
تغییر قضا نمی توان داد / ز ورم دهد آنکه این کسان داد

مهتاب بر محجبین سروسی ‌‌ ‌ ستاره پی سپند سوزی

در پای سریر سر نهادم ‌ ‌ از سجده جلای چهره دادم

پیوند زمینیان گسستم ‌ ‌ نزدیک بآسمان نشستم

پیرامن که زشوق کرد آهنگ ‌ ‌ پیراهن ماهتاب شد تنگ

دل هودج و دیده بارگی بود ‌ ‌ هر موی بتنم نظارگی بود

گفت ای صنمت زسحر ما ‌ ‌ جادوگر آتشین دم ما

از دل غمزدی بدم درافگن ‌ ‌ آتش به نی قلم درافگن

در دم بسخن فسون تازه ‌ ‌ بر کش رقمی بخون تازه

در بند زعشق گر کسی هست ‌ ‌ جانرا بنوازش باز گشتی هست

آمد ز تو حرف عشق گفتن ‌ ‌ دانی تو خبر ز موی گفتن

زین نکته بیاس تر مانه ‌ ‌ بر بسته طراز حیا دوانه

نو ساز فسانهٔ کهن را ‌ ‌ عشق نل و خوبی دمن را

رانید دل نیکوان بگوگوی ‌ ‌ سو الی و شو نکته چو موگوی

بنمای بنوک خامهٔ خویش ‌ ‌ دیباچهٔ کارنامهٔ خویش

صد نغمه درود در سخن ریز ‌ ‌ در ساغر نو می کهن ریز

از آب برآرم این جگر را / آتش زنم این دماغ تر را

در شیوهٔ این جگر گدازی / با عشق کنم زمانه‌سازی

تا بار سگی بود رقم را / صد غوطه بخون دهم قلم را

شویم ز پی سواد نامه / از آب جگر زبان خامه

همدردی سرنوشتیان را / همرازی سوزی چمن را

حل ساخته برگ و ساز سنبل / نقشی بکشم به صفحهٔ گل

این لخلخه سا شوم ببازار / کاسوده کنم دماغ جان را

بهانده‌های آسمانی / از نکته کنم نمک‌فشانی

صد نغمهٔ چرب بزم در کام / پرورده چو مغز بادام

رونق ده کار عشق گردم / محمل کش بار عشق گردم

در سینه متاع یار دارم / صد قافله درد یار دارم

باریک روان نوردم این راه / هر دم گذرم ز صد خطرگاه

صد قافله زیر هم روان بین / شبگیر سیر کاروان بین

این لعل که بود قطع این فرش / من می‌برمش بکنگرهٔ عرش

این لعل که داشت پا در گل / من می‌نهمش بکرسی دل

[illegible]

زین خط قلمم برهمنانه | زنّار به گردن زمانه
هر زمزمه که بر زنم برین ساز | ناقوس فلک کنم پرآواز
گیرم ز نوای هند آهنگ | در پهلوی و دری زنم چنگ
شمعی که بود امیس سوزم | ز آتشکدهٔ فارس برفروزم
بر فارسیان ازین معانی | آتش بزنم بار معانی
زین صندل ناسوده بر سنگ | پیشانی صبح را دهم رنگ
خاکستر سے بے نوایان | سرمایه بزم بر همسایان
از عقل کشم نقاب آزرم | هنگامهٔ عاشقی کنم گرم
دل خون کنم و جگر گدازم | تا نکتهٔ عشق بر طرازم
از خانهٔ تنور دل بکاوم | طوفان طوفان جگر تراوم
خیزد چو دلم بدر فشانی | دریا کشم به میهمانی
کوهی بکنم بکلک سرباز | جوئی بزنم ز چشمهٔ راز
هر سبزه که پرورم برین خوی | از آتش دل بشویمش روی
هر لاله که گردمش ز خون لال | از دود جگر برو نهم خال
از ابر دو دیده ببارم | وز خون سیه بنفشه کارم

[illegible]

بحری شوم و بگو برین ناب	موجی زنم و رسم بگرداب
فیاضی ازین خروش بگذر	جوشی بزن و خموش بگذر
در بزم مزن بلند دستان	آهسته که خفته اند مستان
دانی سخنست شاخ در شاخ	از عشق برآر گوهرین کاخ
از قصر و باغ کن قیاسش	بر کرسی دیده نه اساسش
تا آب و جگر بکاود دیده	کین کاخ شود برو کشیده
قصری نکند فلک خرابش	کآمال بیرزد تا بتابش
بر چرخ بکش ز عشق خرگاه	جهد از تو و همت از شهنشاه

گذارش خطاب آسمان بوس حضرت شاهنشاهی و نگارش آداب شکر نعیم صوری و معنوی بر ناصیه ارادت که دیباچه سعادت است

ای پایه فضای هفت اورنگ	میزان عدالتت گران سنگ
فیض تو بروزگار مفتوح	چون باده بچشم و نغمه با روح
صد باغ طرب بزمگاهت	صد خمکده باده در نگاهت
گیتی از تو جهان سکون گرفته	با تیغ تو فتنه خون گرفته

هر گوش که بشنود این نوا را / هر کوه که تابد این صدا را

بس داشته ام بهر حد پاس / کین نقش نموده ام زره طاس

بس قافله زمع بس و سرائے / نشنید فلک چنین صدائے

وین دم نه نفس است کهتر اسرا / وین رطل گران سبکتر اسرا

این نشئه از آن پیاده دارم / گر نشکر بند باده دارم

چون جرعه فشان شوم ز ایام / هستت برآید از می و جام

این دل که ز ساقیان کمان است / دریا کشد و تشنه سراب است

نقشیست ز ورنامه سفتون / یک لیلی و صد هزار مجنون

پر بسته بپای مرغ خامه / دارم بخیال پنج نامه

بگرفته هوای آسمانے / مانده بمیان پر بس گرانے

دانم که کم است چرخ فرسائے / پیره از کبوتران بر پائے

گر پای بپیچدش بدامے / امید رساندش ببامے

با جان گذراند روزگاری / بر شاه کنم ز دل نثارے

زین هفت رباط و چار منزل / بندم بسواد پنج محمل

زان پس که برآرم از عماری / این پرده نشین پرده داری

اندیشه‌ام از شکست کس نیست — دانم که حسد بدست کس نیست
گو ساز حسود خون دل قوت — آتش چه کند به آب یاقوت
گو گوهر خود حریف نشناس — پیداست که کس نسفت الماس
محمل بجمازه بسته‌ام سخت — گر جان مراد پی دهد بخت
آید نه برین گریوهٔ تنگ — زین نخبی ست بار پر سنگ
گیرم بره آن دو گرم رو را — پیر کهن و حریف نو را
گو ناقه نسوم و دم زند ناقه — سهمت نشدم زمام ناقه
زین مرحله بار خویش بندم — محمل برباط پیش بندم
هرچند که راه من دراز است — جمازه جوان حدی سرایست
آنم که ستاره بار دارم — در ره بسپهر کار دارم
با ولبغر و غنم اختری چند — بندم بزبانه گوهری چند
وین خانه لعل و کاخ یاقوت — کافراخته‌ام بسحر بار و ست
گر عمر بود بسنم مقابل — با چشم فسون گران بابل
با زلقش رقم خط قدم را — بر موقلمی کنم رقم را
زین سان که زسوی خامه دارم — صد نکته چو سو بنا به دارم

یعنی کمال بادشاهی
کین شیشه نهاده ام بر طاق
کانجا رسید دست عشاق
گفتن سخن درین سخن نیست
کانجا که منم مقام من نیست
در باب کراز اطاره چند
بگذشته ام ستاره چند
تا مدحت شاه نقش بندم

هم چشم ستاره اوج داری — هم عقل سپهر موج داری
ترک سر تاج و رسم ایوان کن — عقل آنچه بگویدت چنان کن
امروز نه شاعرم حکیمم — داننده حادث و قدیمم
کلکم نقاش جزو و کل بین — یک نخل بصد هزار گل بین
بی خامه است دهر گلگشت — یک سبزه ندید جام درین دشت
پر سوز تنم ز پرده راز — تاریست جدا جدا نوا ساز
شاخ چمن طرب نسیم — فلکم سفری و من مقیمم
در چمن ازل تا ابد مندی — از ناز نظر به نخلبندی
بی رمز و دقیق نکته ژرف — یک نقطه نخوانده ام ز هر حرف
زین دایره بسط کرده ام قبض — سرها بنهاده ام بهر نبض
آنکس که سرست نکته سنجم — در هر بن مو نهفته گنجم
هر موی ز من تمام گوش است — خاموشی من بصد خروش است
چون خواب کنم درین شبانگاه — افسانه دراز و وقت کوتاه
این دل که نیز زدت ز خاری — بشگافد به بلبل درد بهاری
پیوندی شاخ و گل درین باغ — گلگشت مرا چمن آزو داغ

در بادیه چنین جگر تاب | عشق از من و من ز عشق سیراب
تا جوش زنم ز مشرب خویش | صد غوطه بخون دهم لب خویش
آتشکده ای کنم دهان را | در آتش دل کشم زبان را
صد شعله بچاک دل در آرم | وانگه دم آتشین برآرم
نی دم تف آتش درونیست | نی حرف که دشنه ها خونیست
رفتم که حریف عشق جویم | بنشینم و حرف عشق گویم
هر دم ز رنگ فشان نوای | بر گوش و زبان زنم صلای
از دیدهٔ خشک غم بیارم | اخگر در روم شرر بکارم
بیرون کشم از دماغ خون را | روغن زنم آتش درون را
در شعله بکید زنم نظر کن | زین فوق بعاشقان خبر کن
هم اشک کنم بشعله در تاب | هم شعله بخون دل دهم آب
زین خون که زریش سینه سر زد | هر قطره هزار رنگ بر زد
آنکس که گل عشق بر دماند | کامیزش رنگ عشق داند
در عشق حریف درد عشقم | پروردهٔ گرم و سرد عشقم
چون کام برد زبان ز نامش | خواهم که فرو برد بکامش

از جوش و خروش خود چگویم — این باده که‌ای و من سبویم

دارم بخیال دل غریبان — راهی بدل خود از گریبان

ان هیچ گرم روم که گاه و بیگاه — صد قافله جان برم ازین راه

این ره که دلم بدان تسلی است — آمد شد کاروان معنی است

ور زانکه وزر الهوم رباطی ست — کانجا زنی قلم بساطی ست

این ره که بشیروی کنم قطع — یکدل سر دل انجم بران قطع

زانو سپرش بمان که طور است — سنگش همه ذره وقد و طور است

شکر که چسان بصد تک و تاز — سر تار معانیم رسن باز

حیران خودم درین تکاپوی — سر موی سوار و میزنم گوی

زین دایره تنگ تر نگین نیست — بحر سی تنک آب تر ازین نیست

انصاف بده که نیست بازی — سر بکسر مو دو اسپه تازی

در فکر زدم بلند خرگاه — از چرخ نهم صد آسمان راه

زین پیش که من فراشتم بام — جا نیست سخن کجا سه نگام

این نکته که برتر از نظر رفت — بگذشت مرا و بیشتر رفت

این هیکل بازوی نظر بین — طومار شنیده سحر بین

اینجا همه ابروی محصل | آب جگرست و آتش دل
حرف شب عاشقان درازست | افسانهٔ عشق جانگدازست
اخگر همه زهره است و پروین | آتش همه بستر است و بالین
شیران ز بلای عشق نالان | خون خورده ز نرگس غزالان
چون عشق رسد تشهین تاب | صد زهره آهنین کند آب
حسن آمد و بر جهان صلا زد | عشق آمد و صد در بلا زد
نی حسن فریب ناگهانی | نی عشق بلای آسمانی
تا صید کند ولی بناکام | از تار نگه نیافت صد دام
عشق است سر سبو گشاده | معشوق پیاله حسن باده
آن هر دو ز شوق ناشکیبان | سر کرده برون ز یک گریبان
در گلشن این هندسی شاخ | سر بر زده این دو گل ز یک شاخ
دل با دل و تن به تن بهم بست | آئینه چون دو مغز و یک پوست
این حسن بعشق شد گرفتار | چون باده بشیشه نغمه با تار
این شعله بهند گرم خیز است | اینجاست که آفتاب تیز است
عشق عرب و عجم شنیدم | از هند بگویم آنچه دیدم

[illegible]

خال ورق سیاه کاری
استاد جنون خلیفه او
[illegible]
[illegible] از دیده باران

خونین شب و آتشین ردا و ز
امید گداز و راز و سوز
گلبرگ خیال و تشنه او
صد خون فراق تشنه او
گره کن کاروان [illegible]
آتش زن نوبهار جاوید
از آتش فتنه انگیزش

[illegible]

سیماب به موج گرفته
سستی بنجار کرده همرنگ
آتشکده ساغر صبوحش
الماس فشان داغ داری
بگسیختن از جهان علاقش
میخانه او بهر فراب
هم پرتو دشنه ماهتابش
تلخ آب جگر بسینه ریزان
از ازر و سے درون سینه
گلبرگ فشان خارخواری
آن صاعقه سور ابر اندوه
برق افگن فرق خانمانها
از خون جگر نگار ریو نا
از آه زبے جگر بار
گاه از گل گریه لاله انگیز

الماس بنوک شعله سفته
تریاک بزهر دیده همرنگ
صد میکده توبه نصوحش
ناسور فروش زخم کاری
انداختن سپر مصافش
دیوانه او بهر خرابه
هم خنجر شعله نطع خوابش
خاکستر دل بدیده بیزان
آتش نگنان در آبگینه
نطع افگن خاک خاکسارے
خونین سیلاب آتشین کوه
پرتو بر شمع دودمانها
در سلسله جنون جلے بند
در اشک بهر فرے شرربار
گاه از لب خنده ارغوان بیز

[illegible]

هندست هزار عالم عشق / هندست و جهان جهان غم عشق

٥١ بی نقش و نه خط جبین نیست / بی رنگ جگر گل زمین نیست

٥٢ خاکش همه ذره ذره مهر است / هر ذره چراغ نه سپهر است

٥٣ آن غمزه که ز جنون سجل بست / در دشت عرب بر یک محمل بست

وان هم که نگار ارمنی بست / وان تیر که بی ستون کنی جست

هر یک بدرونه هوس نشست / تا بی ز شرارهٔ هوس داشت

هندی صنمان آتشین خوی / آتش فگنان بهر بن موی

دل در پی پری وشان مست است / در کاوش سینها سبکدست

زان غمزه که در خرام کرده / صد زلزله فتنه رام کرده

خونین نگهان کرشمه کوشان / هم خنجر و هم نمک فروشان

کو عقل که روبرو در آید / با صبر که در برابر آید

چون برقی نگه بدل زند تاب / صد سینهٔ آتشین کند آب

سخت است بدور روی زیبا / بر کف دل و انگهی شکیبا

هر گردش چشم دل ربای / بر گردش سر زند صلای

٥٤ هر جا نگهی ستارگی کرد / خون در جگری نظارگی کرد

سرخ برآید گویا یاقوت از کان الماس ۱۲ ٥٢ قوله این دشنه اشاره به نل و دمن مبتدا است چون قوله هندست ۱۲

خیزد ز دلش تف جگرسوز | گردد بدو دست آتش افروز
وان آتش شعله زن چو گلریز | از دامن خود چو گل کند تیز
سازد دل و جان آتشین را | آتشکدهٔ گل زمین را
جوشد چو خروش سینه زد بان | خیزد چو شراره پای کوبان
آتش چو زرد و تیغش افتد | خود جلوه کنان در آتش افتد
سوزند بهم ز عشق سیراب | همچون دو فتیله خورده یکتاب
دریاب که حال عشق اینست | اینست کمال عشق اینست
گیرند بچشم روشنائے | خاکستر شان موتیائے
چون عشق علم کشد بعیوق | آتش زن عاشقست معشوق
چون آتش عشق بر فروزند | پروانه و شمع هر دو سوزند
چون عشق بر آید آسمان بس | معشوق بعاشقی زند کوس
چون جذبهٔ عشق صادق افتد | معشوق سزد که عاشق افتد
جائی که ز عشق جز ادب نیست | معشوقی عاشقان عجب نیست
با هرچه ز آرزوست بد باش | یا عاشق آرزوی خود باش
در عشق بجز گداختن نیست | این سوختنست ساختن نیست

زین بیش مده بخاره پاس — عشقی که حقیقتست شناس
یک جرعه بکش به هستی او — تا نیست شوی به هستی او
وانگاه ز نیست هست گردی — هشیار شوی چو مست گردی
این عشق مگو که در رگ و پیست — راهیست نهفته تا ره دوست
عشقست بملک بی نیازی — سلطان حقیقی و مجازی
نی بانگ و صدست این ترانه — عشقست که میزند ترانه
در بحر ز باد نیست این اوج — عشقست میراو و این موج
آن شعله که سر کشد بتاراج — عشقست که می نهد بسر تاج
دریاست نه عشق خونخوار — دریای کرانه ناپدیدار
دل در تگ و پوی در نایاب — در هر قدمی هزار گرداب
عشقی بپذیر جاودانی — کو ماند اگر تو خود نمانی
چون خود شودت بزم ساقی — بو بیش دهدت حیات باقی
ای تشنه مست محو گم شو — وی قطره برو بحر گم شو
فیاضی ازین خروش خونی — کاورد ز سوزش درونی
از شعله عشق جز تفی نیست — وز شیشه درد جز کفی نیست

این عشق که هست بیخود از خویش ‌ ‌ ‌ نی شاه شناسد و نه درویش

آید چو بنا توان تا زی ‌ ‌ ‌ کنجشک برد ولی با شهبازی

بس تخت نشین هفت خرگاه ‌ ‌ ‌ از گرد ستاره ریخت بر ماه

چون شعله حسن بر روش تخت ‌ ‌ ‌ خاکستر دیر عشق شد تخت

حسن از دو جهان گسسته پیوند ‌ ‌ ‌ واندر رگ پیشه ات مژه بند

خورشید بصبح جاودانش ‌ ‌ ‌ تو عاشق شام همچو خفاش

از می تو دهی نظاره را رنگ ‌ ‌ ‌ بر شیشه ساقیان بوقت مستی

با حسن مکن دراز دستی ‌ ‌ ‌ هشیار نشین بوقت مستی

راهیست بهر قدم نظرگاه ‌ ‌ ‌ پای مژه لغزد اندرین راه

چون چشم هوس کنی نظر دوز ‌ ‌ ‌ از هر مژه راستی بیاموز

بیناست ز راستی لبالب ‌ ‌ ‌ در اندر رجبش تعیست قالب

پاسیست بصد بلند دستی ‌ ‌ ‌ تا پای نلغزدت ز مستی

این آب نبود آتش انگیز ‌ ‌ ‌ از باد هوس مکن گرد بیش تیز

بالای دمنی درونه گنجد ‌ ‌ ‌ جز خاک درین میونه گنجد

گر یکسر موی از خود آگاه ‌ ‌ ‌ هشدار که اژدهاست در راه

پیچیده هوا العبیر ... دم — پی کرده صبا باهمین شمیم

صد عهد شباب در شتابش — صد باد بهار در رکابش

در جلوه گره بباد داده — وز بوی گره ز دل گشاده

بربسته صبا بتار کاکل — پیوسته بلاکه شاخ سنبل

هم ورد دم او گر بهاری — هم کاکل او بنفشه زاری

بر لاله خمیده همچو سروی — از کوه گذشته چون تذروی

در گرم چو خنجر کردی — آتش ز نسیم تیز کردی

بر باد ز برق لعل بستی — بر خاتم مه نگین شکستی

او شاه سوار دولت و بخت — زیر قدمش رکاب با تخت

در پردهٔ حسن و عشقبازش — صد ناز نهفته در نیازش

سیمین صنمی شگفته رخسار — در لعل و گهر کشیده زنار

در حسن بدلبری یگانه — در عشق به بیدلی فسانه

حسنی و بهار دلفریبی — عشقی و جهان ناشکیبی

سیمین بت و بت پرست ماهی — صد بتکده زیر هر نگاهی

ناقوس بچشم دیده همخواب — زنار ز زلف کرده همتاب

دیباچه نگار حسن آفاق
دستان زن داستان عشاق

ستانه نگارانه فسون ساز
زینگونه بخون نگار این راز

کز کشور هند بود شاهی
چون هندوی چشم کجکلاهی

شاهی و جهان جهان سپاهی
اقطاع اجین خنگ گامش

در تاجوران بنام نل بود
چون دیده بمردمی مثل بود

فرزانه شهی فلک شکوهی
دانش منشی خرد پژوهی

فرمان ده خیل کامیابان
پیشانی او ز بخت تابان

خاقان ختا ستان و چین بخش
هم تاج نواز و هم نگین بخش

او سرور و خیل خیل رایان
بر درگه او کلاه سایان

در کینه هژبر بیشهٔ رزم
در مهر حریف شیشهٔ بزم

لطفش به بهار شادمانی
قهرش بسموم مهرگانی

هم گرد رهش بفرق فضال
هم غاشیه اش بدوش اقبال

درهای طرب برو گشاده
اقبال بهر در ایستاده

داوش علم جهان پناهی
بیدادگران بداد خواهی

از عقل گشاده عقدهٔ بخت
بر تخت نهاده پایهٔ تخت

از صندل تر کشیده تا رسن
صد نغمه بسازِ پردهٔ او

گلگونهٔ حسن کرده تازه
صد نکته نگار کردهٔ او

پر سید ز سرگذشت شاهان
با این همه ناز و ناز سینے

بر دوشِ همه نقشِ کجکلاهان
با این همه پاس شهر نگینے

عشق از نگهش زمانه میزد
میدمت حدیثِ عشق در گوشش

چشمش در صد فسانه میزد
میسند ز فسون عشق هوشش

می جست ز عاشقان نشانها
هر کس ترانه شرربار

میخواند ز عشق داستانها
میکرد درونه آتش خسک زار

هر کس بحکایتے جگر تاب
می بود دلش بهم زبر و زیر

میریخت به مغز صبر سیماب
از نغمهٔ حسن چاشنی گیر

برو ی ز شگرف نامی عشق
دانم که فلک بگردش تیز

شیرین شده تلخکامی عشق
دوری ز نزد چنین طرب خیز

نیرنگ قضا بروزگارے
دوران فلک کند قرانها

هند و بکف جهان نگارے
کز پرده بر آید این زمانها

آنرا که ازین زمان نشانست
گو ناز برد که خوش زمانیست

جان ز الفت هراس میداشت
دل را بدو دید پاس میداشت

از سایهٔ خود رمیده میبود
بر سایه فسون دمیده میبود

کافتد به قضای آسمانی
تا گه به بلای ناگهانی

بخواب کرشمه بخندش نا...
... از صدمهٔ چشم زخم ایام

آن صبح که با نشاط و ساز / از غنچه برآمدان گل ناز

کردند ستاره زیب مهدی / بستند نگار مه بعهدش

از پرورش مه و ستاره / گل کرد سپهر بخش نظاره

بالید چمن چمن نهالش / بگرفت جهان جهان جمالش

شد صنع ازل حنابچه وائی / اورنگ نگاه کامرانی

گردید بدست بردکاشش / نه قرعهٔ آسمان بنامش

در صبح بهار نوجوانی / شد بهرهٔ بخشش ارغوانی

برخواهش بهرهٔ نشاطش / منصور نشست در بساطش

بستانه بجو شخرامی بخت / نعلین بپای کرده از تخت

اختر بسپهر دوش بدوش / شاهی بجوانیش هم آغوش

حکمش زتک نظر روان تر / طالع زجوانیش جوان تر

بر افسر او گل جوانی / بگرفت جهان بگلستانی

شاداب به بخت کامگاری / سرمست بجام هوشیاری

شاهی و جوانی اند و مستیست / کاتش فگن سر سیاستیست

خوش آنکه بااین فراخ دستی / هشیار بود درین دو مستی

آماده عشق شد مزاجش — بشتاب و بکوش در علاجش
زین تف رگ و ریشه یافت تابش — افزوده به نبض اضطرابش
معشوقه نازنین طلب کن — عناب لبش بکار تب کن
باغش شگفان بارغوانی — صفرا شکنش تبار دانی
دستور جهان بحجره شاه — آمد بدل زغم چو خرگاه
خود را بسر هزار فن زد — لرزان لرزان در سخن زد
کای آینه زمانه رویت — پیوند جهان بتار مویت
دانم که بطبع نکته پرواز — آشوب غمیست پرتو انداز
زیباست جهان بدار و گیرت — گردی مرساد بر سر سریرت
گردی که بتخت پادشاهیست — پیشانی ماه را سیاهیست
ابری ز زمین سیاه برخاست — کز سینه برق آه برخاست
زین ابر کمی خندانگان را — طوفان بلاست آسمان را
شادی جهان بغم برآمد — بیرون و درون بهم برآمد
راندم که خسی بچشم شاهست — در دیده من جهان سیاهست
زین رو که بسوی شاه تابست — در نبض زمانه اضطرابست

ز تلخم غذاست بامدادان | گل گفت که ای طبیب نادان
از دست که دارد این دل آزار | با لفت طبیب بست بیمار
گریان شد و در آستین پیچید | قاروره شناس را طلب کرد
بالید و کلاه در زمین زد | غم شد و خاک بر جبین زد

آگاه نه ز تب درون را | نشتر چه زنی رگ جنون را
چشمی بدل شورش انداخت | قاروره ببر و آتش انداز
این شیشه دل که پر ز خون است | واری نظری ببین که چون است
گر خود بسرم فتاده کاری

بس گل شگفته در روزگارم | کاین شعله دمید در نگارم
عمریست ز بخت خسته جلنیم | کاین فتنه شگفت در زمینم
امسال که بخت ره ستیز است | دوران فلک چو فتنه خیز است
ای کوکب بخت سوخته وای | بر آبله جگر ببخشای
از گریه بناله آب میدید | وز ناله بشعله تاب میدید
با خواب اجل فسانه میگفت | از مرگ بجان نشانه میگفت
آنرا که شد این فسانه گوش | شد خواب ز دیده اش فراموش
خون کرد درون نهانی نگار | بیتابی مرغ نو گرفتار

تدبیر وزیر در شناخت نبض بیمار عشق و افسانه پردازی ندیمان نکته سنج و شرح حسن و سن که آشوب چشم و ستاره آسیب دل زمانه بود

خونین رقمان نقش تقدیر | کردند بنوک شعله تحریر
کز بس که دل یگانه آشفت | ز آشفتن او زمانه آشفت
طوفان بلا بجوش برخاست | کز عقل و جنون خروش برخاست
دستور که رشته عمل بود | دیباچه حل و عقد دل بود

قوله ... [illegible] ... نشتر زدن ... [illegible] ... قوله ... [illegible] ... از غلطه ... [illegible] ... قوله ... چنان ناله ... [illegible] ... نشسته ... [illegible]

میگفت ... با خواب ... گویند ... نشان رگ ... میداد و ... قوله دستور بمعنی صاحب مسند و ... در لقب وزیر ... حل و عقد ... بستن ... مراد از ... اشاره بآن ... قوله ... [illegible]

[illegible]

رنگین چمنیست روزگارت | گلهاست شگفته در بهارت
در خار و خس که فتنه خیزست | امروز که آن فتنه تیزست
جادو صنمے صنم فریبے | نگذاشته در جهان شکیبے
گل چهره سمنبرے دهن نام | از موی فگنده بر چمن دام
بتخانهٔ هند چشم مستش | هندی صنمان صنم پرستش
صید برهمنش بخون نشسته | در بتکده بت به بت شکسته
آتش زن سومنات قصرش | زنار گسل بتان عصرش
چشمش به نگاه جادوانه | صد بتکده را قمارخانه
صد شعبده جلوه ریز نازش | صد زلزله گرد جلوه گاهش
آئینه شگاف دیده بازان | معشوقهٔ آزرو گدازان
شمشیرگر نگاه خوبے | سوهان زن آتش درونے
مهرش بدل جگر فگاران | چون جوش جنون نوبهاران
گل غنچهٔ نونهال دستان | ریحانی نوبهارستان
جادو صنمے فریب ناموس | پیچیده صدای او بناقوس
شیرین نمکے فریب صد کام | در بسته شگفته شکر بادام

برخیز که از فسانه بندد / آن به که ز غم ز دوش نشاند
افسانه بود درین جریده / مجنون دل و مغز از دیده
افسانه خوشی است بر دانا / گر بند کند درون توانا
گفتند ز نکته نکته دانان / رمزی ز زبان بی زبانان
افسانه گران خرد لبان است / دیباچه جلد و لوح راز است
افسانه چو دید کامیاب است / افسانه مگو فسون گنج است
هر کس به فسانه نظر داشت / او خواب فسانه در گذاشت
هر کس خبر از زبان دل گفت

برخیز و بخت داد نشین / از غم پدر آو شاد نشین
بردار ز چشم تیز بینان / لقشی ز نشان نازنینان
در صید گهی چنین شکاری / صبری بگزین در انتظاری
میدار سری فرو بگرداب / کافتد بکف تو در نایاب
یکچند بگردش از قرعه / بر نقش مراد زیر جرعه
مشتاق نشست مست مدهوش / هم چشم روانه کرد هم گوش
میداشت درین نشیمن راز / بر روی زمانه این دو در باز
روزی طلبید بحری چند / کز در در آورد دری چند
از جوش عدو نه باز پرسید / وز غیر نهفته راز پرسید
میداد ز زبان بهر ندیمی / کین غنچه گشاید از نسیمی
کردند بصد فسانه گوئی / در دفع ملال چاره جوئی
هر کس بزبان جادوانه / میگفت فسانه در فسانه
سر دیده دری بدل نشینی / میخواند خطی ز پیش بینی
گشتند بسی فسانه پیوند / مژگان بغنودگی شد بند
دل در گره غم و نظر باز / آنجا چه کنند فسانه پرداز

۵

چون فاخته در هوای سرو لیست	لیکن بگذارش اثر درو لیست
فریاد دلی میش بجام است	تا مشی نبرد کزان کلام است
هستند قبیله و تبارش	حیرت زدگان کار و بارش

شنیدن حسن و مسعود شگفته دل و نگران چشم شدی و

زردی چهره و سرخی اشک و آه سرد از دل نل بر آمدن

دانا که حکایت از دمن کرد	نل را نگران این سخن کرد
برخاست ز نل خروش خونی	با صد نگرانی درونی
بشکست هزار شیشه بر هوش	یارغته هزار پایه در گوش
بیچاره ره علاج تب یافت	بیماری خویش را سبب یافت
دانست خلش ز چیست در دل	وین غم که خدنگ کیست در دل
خنجر که نهفت در میان نه	پیکان که شکست بر نشان نه
تیرے که چنین خلد بیازی	مژگان که دراز و این درازی
از چشم که این فریب و مستی است	ور زلف که این دراز دستی است
افسون که سپید چنین نگرد	جادو که کسیر و چنین نور

ور رفته فسون او بهر هوش | پیچیده صدای او بهر گوش
رعنا قد او بجای زیبی | گلدسته بدست دلفریبی
گیسوش بدامن جگرسای | پیچیده هزار فتنه در پای
چشمش که جهان خراب کرده | در چشم غزاله خواب کرده
شاهنشه غمزه فوج در فوج | طوفان کرشمه موج در موج
هم سلسله پیچ و تاب مویش | هم صاعقه زیر برق دلیش
پیچیده بجعد عنبرین تار | در هر خم مو هزار زنار
هر موی چو رشته فسونی | زنجیر بگردن جنونی
زان طره بران غذا هوش | موئین دامی بدست آبش
زان سان که بزخم غمزه دل سوخت | زابریشم طره زخم دل دوخت
چشمش که چو فتنه مست خفته | صد دشنه در آستین نهفته
رویش ز تیغ و رحسن دستی | آئینه بدست خود پرستی
زان رخ که بشعله تاب داده | آتشکده سر آب داده
صاحب نظران در آرزویش | با نعره و ستاره پویش
زان چهره که شعله وام کرده | آتشکده شعله وام کرده

برخاک شگفته بوستانے | در گرد نهفته آسمانے
در گرد دل از غبار رفته | گردش بستاره را گرفته
از خلق نشسته برکنارے | در لوث نشسته بحورے
بر دامن چرخ آستین زن | خاکستر دیده بر جبین زن
جز زهد نه هیچ در پرستش | جز سجده نه هیچ بر پرستش
رخ لاله و ماند از خوی شرم | لب آبله کرد از دم گرم
برق نظرش چراغ امید | صبح نفسش فروغ جاوید
بنهاده بر آستان تحقیق | قفل ادب و کلید توفیق
بر چشم قضا خط رضایش | بر فرق قدر گل دعایش
وز بستگی چنین قضائے | دارد دم او گره کشائے
این نخل بگیرد از نم او | وین غنچه گشاید از دم او
گر بخت جوان بتابد این ناز | از پیر طلب گشاد این کار
جوینده بود ازین نشانه | گنجینه در حریم خانه
بیخوابست که چون شود شبانگاه | گوید سخن امید در راه
شب چیست امید جانگداز آن | خلوتکده خیال یاران

یاقوت ز دیده ام فشاندی / الماس بسینه ام نشاندی
هم سینه شراره بیز کردی / هم دیده ستاره بیز کردی
بر دیده در بلا گشادی / بر فتنه صدای عام دادی
فی الحق ز تو شکوه خرد نیست / وین سرزنشم بجای خود نیست
روحی به تنم ز سر دمیدی / خاری عجبم ز پا کشیدی
آورد گلم بتازگی روی / کاورد یمم آب رفته در جوی
زین دیده که دیده ام جهان را / مشت بپذیرم آسمان را
آوردی از آسمان نویدم / کردی چو ستاره رو سفیدم
چون ماند ازین سخن فریبی / با تنگدلی و ناشکیبی
زان قصه جانگداز پرسید / بستند حدیث و باز پرسید
دانا ز پی جواب بشتافت / آتش زده مهر آب بشتافت
کان قبله که بر فلک سر افراخت / وز خاک درت کله بر افراخت
در موج محیط نعمت غرق / منشور ترا نهاد بر فرق
لوح ادبش خط خطابت / طوق شرفش خم رکابت
بر فرق دکن کلاه تختش / بیدار ز نخست پای تختش

[illegible]

هم دست گشاده دار و هم دل | زین هر دو خزینه قفل بگسل
ساقی شو و آبگینه بگشای | اول لب و پس خزینه بگشای
گنجینه تو گشاده خشم به | قفلش به کلید هر دو کم به
می میخور و در خمار میباش | مستی کن و هوشیار میباش
بر بام بر آ و دست بخرام | زانسان نه که پا بلغزد از بام
چون کوزنی به بام درگاه | یاد آر ز ناله سحرگاه
با غیر کن آن ترانه سنجی | کز خیر چو بشنوی نرنجی
این دور ز دست می بیاشام | زانسان که نیفتد از کفت جام
در عدل قدم زنان علم باش | در جرم نظر کنان حکم باش
گر جرم تو هست در پذیرش | ور از دگریست سخت گیرش
بیدادگری ستم نهاد دست | تو در گذرانیش نه داد است
از پادشهان نه داد پرسند | نی از گهر و نژاد پرسند
تو خفته و عالمی بفریاد | داد از تو اگر چنین دهی داد
سنگ ره کاروان مکن باج | کین نام بر آردت به تاراج
کان تاجوران که تاج بخشند | صد قافله نقد باج بخشند

چو پنجه چرخ باغ سایان
بخت از نظر بلند پایان
نصرت به بناز بسته
حصن ظفر جهان طراز بسته
بنشین به نیاز بسته
بنشین صبا بلند بنشین
وین سایه تو ...
وین پایه ستون آسمان گست

در معرکه چون کمی که جست
فوج در اشکر که فتح از دست
گر از تو دلی شکست ناشاد
دانم که شکست بر تو افتاد
جائزه گران راه ...
کوی بکش ...
ابدم که ز ...

آویخته دل ز تار خورشید | آگاه ز شیروان امید
ناگاه چو سحر دم صبا زد | وز کلبه صلای مرحبا زد
کای بخت ز شیروان روان آی | تا چند برون ز سعد روان آی
بشتافت حریف گرم و پرپیش | لبیک زنان ببانگ و ویش
دریافت گلی نیاز در دست | برگوشه نطع خاک بنشست
درویش تنی بموی دربند | با رشته خرقه کرده پیوند
چون رشته سری ز خرقه برکرد | زنیسان شستر در گهر کرد
کای خاک نشین سپهر بینش | نیسان بهار آفرینش
گر گوش رضا فرا نهی بیش | پندیست بشاه نزل درویش
چون آمده برو زگار رسے | از پند نشانمت نثارے
از باغ خرد که کرد دستت | گلدسته نو دهم بدستت
وانگاه گشود لب بایدرز | انگیخت سخن بدلنشین طرز
کای بخت تو قبله گاه آفاق | اقبال برافسرت ز عشاق
دانم بشکوهت آدمی نیست | در دانش و بینشت کمی نیست
دانی که ز قدرت الٰهی | طلعیست بزرگ بادشاهی

ز غنچه لب شکم یاسمن را	بگشاد چو از رحم جنین را
هم تحفه ساخت شکر به بستان	هم مروحه زن صبا ستان
دریافت بهار زار پرور	آبستن لاله غنچهٔ تر
ران تازه سهی قد و گل اندام	بشگفت سمن بری به هنگام
بر داد ترنج او نهالی	افتاده ز نافه اش غزالی
د الا گهری کز ارجمندی	در نام پدر نهد بلندی
یکتا گهری که چون کشد اوج	دریا شد از وی آسمان موج
شاه آمد و دوست کام بنشست	در بزم به نقل و جام بنشست
هم تاج بر آسمان بیفگند	هم ناصیه اش بر زمین بند
در داد صلای کامرانی	برخواند جهان به میهمانی
نزلی بکشید رنگ در رنگ	کش مهر بساط شد زمین تنگ
خوانهای نعم جهان جهان ماند	خوان بر سر خوان چو آسمان ماند
چون بر چمنش گذشت سالی	نخلش بگرفت اعتدالی
باز از گل نوبهار آمد	کش چار چمن نثار آمد
بشگفت دلش به بوی دیگر	بر نور فزود نور دیگر

خلقت برشته گرفتار ‌‌ ‌ شسته بدست لست هشدار
از سخت لیست ره سنگ ‌ وز تنگی چشم خانه ات تنگ
ایام باین همه درازی ‌ ننگست تو ننگ ترچه سازی
هست از نظری بلند پستی ‌ تنگی و کشادگی بدستست
خواهی بجهان بسخت سیری ‌ مخراش جهان بسخت گیری
این ساز نما که خون نی کوس ‌ خیزد ز جهان نفیر افسوس
بر لطع ادب نشین و بگذار ‌ این مهره گل بچین و بگذر
پیرایهٔ مسند سکون باش ‌ در خانهٔ عافیت ستون باش
صد شمع به پیش باد منه ‌ و ز روز بسین بیاد میدار
یک چند ادب طراز دیرین ‌ انگیخت حدیث تلخ و شیرین
آمیخت دران عجب تب و تاب ‌ اهلیلج تلخ را بجلاب
وانگه نظر نواخت او را ‌ بشگفت شگفته ساخت او را
هم چوی بلاله زارش آورد ‌ هم اب بروی کارش آورد
بس باده ز رنگ و بوی سیب ‌ با او دو ترنج داد و یک سیب
این تحفه بیادگار برگیر ‌ سرمایهٔ صد بهار برگیر

ای عشق چه داشتی بجایم — کافروختی آتش نهانیم
بس بود بسینه شعله آه — صد برق زدی تو هم بناگاه
همراه که آمدی بکویم — آخر که نمود ره بسویم
چون بیخبر آمدی درونم — از چیست که یافتی زبونم
ای سنگدل از چه رو بناکام — بر شیشه بخت من زدی جام
من تاج و سریر بر فگندم — تا در رو ترا بسر فگندم
تیغ تو بکین من علم چیست — من خاک نشین من ستم چیست
تو دشمن جان و بخت من هم — من سوختم از تو بخت من هم
چون کوس بلا زدی ببامم — چون تنگ جهان شدی بنامم
ای چرخ بمن چه بر شکستی — دانم که به فتنه عهد بستی
شمع تو بخانه سوخت رختم — اکسیر تو خاک شد به بختم
ای کوکب بخت چو گذشتی — سنگ ره آسمان نگشتی
چون تیر فگندی از کمانم — برخاک زدی ز آسمانم
دانم که سر ستیزه داری — فریاد ازین ستیزه کاری
از عشق نبود این گمانم — کاتش فگند بمغز جانم

نظارهٔ شمع انجمن کرد — خالی زد و نام او دمن کرد
امروز بجلوه چون تذروست — نو خاسته دلفریب سروست
زان صبر گداز فتنهٔ دهر — برخاسته فتنهٔ بهر شهر
افسانهٔ عشق او بهر سوی — دیوانهٔ حسن او بهر کوی
برخاسته آتشین بهاری — پیراسته نازنین نگاری
در آرزویش نشسته شاهان — جان برکف دست وصل خواهان
ای آنکه ز دیده بازداری — باخود ز نظاره رازداری
دریاب که دیده را نظرهاست — در هر نظری نهان اثرهاست
این راز نهفته یافت نتوان — وین رمز درون شگافت نتوان
خوش شوقت حریف دیده فرسای — برتارک آسمان نهد پای
از همت او دو کون نیمی — صد اطلس چرخ در گلیمی
یک گام اگر نهی بخود پیش — ملکیست فراخ دلق درویش
هر رقعه از و نشان والا — هر بخیه حساب ملک بالا
خواهم سحری شوی خرامان — از جیب گرفته تا بدامان
یک پردهٔ دل اگر شود فتح — بینی که چه تنگناست این سطح

گر نیست خوشت ز خوی ناساز — همخواب کنم به بستر ناز
در کوی تو آیم و ز هر گرد — جاروب کشم باین دم سرد
با وصل تو گر درون نیم شاد — پاس تو برون هم بفریاد
هم تنگ خودم اگر نه بستی — هندوی توام به بت پرستی
شمع تو در انجمن بسوزم — آتشکدهٔ تو بر فروزم
بی لاف سریست بر زبانم — کز برهمنان بید خوانم
هر چند بمهر بت نشستم — بگذاشته بت ترا پرستم
حسنت بهزار جلوه در پیش — من بت بپرستم آه زین کیش
هر جا تو بدل شوی نگه باف — من بت چکنم بده خود انصاف
در بتکده تا ترا پرستم — بت بر سر برهمن شکستم
من بی تو بنالهای خونی — تو بی من خون گرفته چونی
من بی تو بخاک ره مژه باز — تو خواب گزین به بستر ناز
من تو دل بداده از دست — تو فارغ ازین که بیدلی هست
من بی تو ز خون دیده گلنار — تو خنده زنان بصحن گلزار
من بی تو بخون کشیده دامان — تو رفته به نطع گل خرامان

تا دیده زدی ببستن تیغ
بیداد و بیاد رفت در یغ
کی تیغ تیز چون منی را
تا دل فکند چو من منی را
زخمی که زدی بجان رنجور
در درد رخت گشت ناسور
ظالم بجمال سفره ... ست
غمزه‌ام ... نشفته نیست
تو در دل و دیده
دل زخمی و دیده رخ نه
برحم صنم زخود بیندیش
رحم آر کنون بزخمی خویش
من آینه از رخ تو جویم
تو تیغ کشیده رو برویم
... مهر برآمدی ...

بس دل بمحیط چون نغلطید | کین تشنه‌ترم برگ بپیچید
بس آب بخاک غم در آمیخت | کین باد در آتشم در آویخت
بس شام بروشنی زدودند | کین صبح زچاک شب نمودند
بس تیشه بکان دل شکستم | کامد گهری چنین بدستم
عمری بقضا قدم فشردم | کین دست بدامنت سپردم
در خانه چو روشنائی هست | دل را بدل آشنائی هست
پیداست که چون دو دل بسوزند | از هیچ و شمع بر فروزند
بر آه زناله تار می بست | صد پرده بروی کار می بست
گه درد دلی بیاد می گفت | گه نقش غمی بیاد می گفت
چون مست می شبانه می گفت | آشفته برون زخانه می گفت
مژگان بجگر نگار می بست | در پرده خیال یار می بست
سیر اند سخن ز پرده بیرون | میداد نگار کرده بیرون
سودا درون چو جوش میزد | وز جوش درون خروش میزد
می بست طراز خون سخن را | میخواند نفس نفس دمن را
کای شمع یگانه ام کجائی | آتش زن خانه ام کجائی

[illegible]

عاشق جرسی که برفغان بست	معشوق همان جرس بجان بست
عاشق طلبی که بی سبب دید	معشوق همان بخود طلب دید
عاشق قدمی که در جگر زد	معشوق همان قدح ببر زد
عاشق خلشی که در نهان یافت	معشوق همان خلش بجان یافت
عاشق شبغی که کرد بنیاد	معشوق شغب برون فتاد
عاشق نفسی که از جنون ریخت	معشوق همان بان زبان ریخت
عاشق که ز آه شعله کش یافت	معشوق همان عطش یافت
عاشق قدمی که شام غم زد	معشوق بره همان قدم زد
عاشق جگری که غرق خون ریخت	معشوق همان جگر بتن ریخت
عاشق المی ز غم ترا وید	معشوق همان الم ترا وید
عاشق سببی که در سر انگیخت	معشوق همان سبب انگیخت
عاشق رقمی که بی نشان خواند	معشوق همان رقم روا خواند
هرنالہ که گلعذار میکرد	در عاشق خسته کار میکرد
هر داغ که آن نگار میسوخت	بو لیش جگر فگار میسوخت
در عشق به بین و پایهٔ او	خوش آنکه گرفت سایهٔ او

گویند ترا که هوش داری | مژگان نگه فروش داری
آئینهٔ دیده روبرویت | پروردهٔ هوش موبمویت
آنانکه کنند گفتگو عشق | گویند که خیزد از دو سو عشق
از کشت تو خود جوی ندیدم | وز برق تو پرتوی ندیدم
چونست که حال من نپرسی | از من ز خیال من نپرسی
هرگز ننویسیم سلامے | هرگز نه فرستیم پیامے
عشق تو با تشین زبانه | از هر بن مو زند ترانه
افسون پری بسے دیدم | هیچ از تو پری نشان ندیدم
چشمم نگرفت از رخت رنگ | از گوش در آید ای پری رنگ
با آنکه درین مقرنس هوش | نزدیک چشم آمد دیده و گوشم
گر ننگریم به پردهٔ خواب | بیتابی من نیابدی تاب
تا در غمت ذوفنون دارم | آتشکده‌ها به سینه دارم
هر شب من تازه آرزویی | تا هیچ رساند از تو بوئی
ای شاهد عشوه ساز چونے | معشوقهٔ عشق باز چونے
زین درد که غایبانه دردم | دانی که بپرسشے نیرزم

گر چشم تو دید نو بهاری | با گوش تو پر شد از نگاری
گیسم به نگار تو بهارت | بندم ز بهار تو نگارت
آشفته چنین چراست خویت | آشفتگی این نه بس بهویت
در تاب مسو که ریخت آیت | در طره بس است پیچ و تابت
خود آینه چیست خسته جانی | بگذار بچشم ناتوانی
چون غنچه بپیچ خویشتن را | تنگی بگذار پیرهن را
در جلوه بس است بانگ خلخال | تو نیز مکش فغان بدنبال
جادو نفسان بدل فریبی | کردند بسی سپند دوزی
افسانه برفت در علاجش | افسون نگرفت در مزاجش
مانند زبان زمان نجوری | از آتش کس نخاست نوری
از قرعه زنان و فال بینان | رفتند ره خیال بینان
گفتند پری وشیست در دید | در آینه خویش را نگردید
باد که بخواب او در آمد | کین شیفتگیش در سر آمد
بگزیده خسرو همنشینی | بنشست پدر بدو رهینی
کا با چه فسون زهر نستاین | نیرنگ کدام دشمنست این

نهانه بدل خلد گزان سوی — دارم خلهٔ بهرین سوی
میگفت چنین بحال میکرد — بیننده چنون خیال میکرد
متحیر شده از طپانچه پاره — اشک آمده تا بگوشواره
بسیار ز پرده تار افتاد — تا پرده ز روی کار افتاد
از بسکه چو رشته موتافت — سر رشته کار خویشتن یافت
دریافت ز مهر کیست این سوز — اندیشه که کیست شعله افروز
این زخمه که میزند برین تار — در پرده نهان که میکند کار
بوالی که رسید در ماغم — بادی که وزید بر چراغم
از بهر تسلی دل زار — میداشت کشیدهٔ نقش دلدار
از بهر شکیب جان بیتاب — بیدل بسراب بود سیراب
میداشت مقابلش نهانی — میگفت بهمدمان جانی
کین نقش بتیست دل نگارم — گر برهمنیست یادگارم
از دیدن او طرب فزاید — در رشتهٔ جان گره‌گشاید
در بتکده خیال مستم — بر نقش مبین که بت پرستم
درمانده بنحو چو نقش دیوار — حیران پرستش پرستار

شهزاده به بانو این خبر گفت   بانو بجدیو تخت برگفت

برخواند حدیث مهربان را   گفت از غم عشق نیمجان را

کان گلبن نورسیده من   پرورده آب دیده من

پیچید بخود چو عشق پیچان   دانم که مگر تنیست بیجان

گردید که بران پری نژاد است   در دیده عیش دیو باد است

از گریه ره نظاره بسته   چون دیده بخون دل نشسته

بر رفته ز نرگسش فسونی   زیبا شسته چشم اس بخونی

بربسته بخون دل نگاری   گل کرده بتازگی بهاری

عشقی ز چه شگفته ماجراییست   رسوائی عشق بد بلائیست

ننگ است زخال این سیاهی   در دوده دودمان شاهی

هرچند در آتشم بو نعل   یا قوت کشم برشته نعل

لیکن چکنم بنام و ناموس   آگین عشق بنام بردناموس

کی داشتم این گمان که درشت   از بام فلک سفید طشت

اکنون که فتاد شیشه از طاق   رو طبل ملامت است آفاق

هیهات زهی محال کامی   دیگر من و نام نیکنامی

پیچ و خم عاشقان چه داند	هرکس که بعشق در نسازد

افتادن طشت دمن از بام و پیچیدن صدای آن بگوش پدر و مادر رود بیچارگی در چاره سازے زدن

نظاره کشاے عالم عشق	اے محرم شادی و غم عشق
دانی چه بلاست عشق خودکام	زآغاز گرفته تا بانجام
گر وصل دگر فراق سوزست	برق شب عشق دلفروزست
از هر بن مو رسد خروشش	در هر جگرے که خاست شورش
دستان زنیش بچار دیوار	ور خانه نشسته سر ببازار
آتش بخسک نهفت نتوان	زانجا که بغم شگفت نتوان
بے پرده شد آن خیال بازی	تا گر زفسون پرده سازے
کایام چو او بحسن کم زاد	سروے زسمنبران همزاد
همخانه و همزبان و همراز	دائم بدمن نشسته دمساز
آهسته بمادر دمن گفت	روزی زشب ستم برآشفت
خاتون سریر تاجداری	کای بانوی کاخ شهریاری

هنگامه طراز بناشد این راز	خلوتکده بر نتابد این راز
بر آتش اگر سپند گنجی بود	بویش بدماغ بر دمیدی
چون گل بشگفت در گلستان	مرغان بنوا ز بند بستان

گذاشتن نل گلستان دل در دست و لاله زار جگر در جیب و نامهٔ آتشین حرف بپا مرغان زرین بال بستن و بقصهٔ دمن پرواز دادن

بادی سحری بشاخ سنبل	رنگینه بنفشه بجست در گل
کز بسکه دل نل از غم شگفت	از سوزش فتنه عالم آشفت
صبحی ز غم شبانه دل تنگ	از خانه بباغ کرد آهنگ
تا بو که دگرش گشاید از باغ	بر لاله نهد سپاهی داغ
آمد بجگر گداز ناله	بر سبزه فتاد همچو لاله
دیوانه دلی ازان مه آشت	و دیوانگی بهار هم داشت
هر جا گل و بلبلی بهم دید	دل غرقه بخون ازان صنم دید
هر برگ گلی که در نظر یافت	همدست تراشهٔ جگر یافت
هر شاخ که از صبا خمیدی	بر دیدهٔ او کمان کشیدی

یک شوستم از زر و سیو دست | وان هم بکف جزان کبود دست
آن سرو هنوز نوخراست | واین میوهٔ تازه نیم خاست
مادر پدرش بخلوت راز | کردند در نصیحتش در باز
گشتند بجان دانش اندیش | روشن گر نور دیدهٔ خویش
کای چشم دل و چراغ دیده | آرایش جان آرمیده
کلک تو در قسیم بیکرت را | ابر صدفیم گوهرت را
هستیم بجان نیاز کی تو | آگه ز خیال بازی تو
این شیفته جان و دل که داری | وین هدهد سبلی که داری
دانی نه سزد بناگفتن | وز پردهٔ چشم ما نهفتن
زین ابر بقصر ما هوائیست | زین پرده بگوش ما نوائیست
زانجا که نظر بدل اسیرست | از جوش هوس گر اگزیرست
تقدیر که گشته ما در و کرد | هر کار بوقت خود کرد
دانی قدری شکیب باید | کز موی بموگره گشاید
صبر تو تراگره کشا بس | پرهیز بدرد تو دوا بس
زین زود گراند کی دیر | صیدی تو شود بپای خود شیر

گویند که چون تو در زمانه | کس نیست ز عاشقان فسانه
امروز بباغ آفرینش | رنگ غم از تو بر و بهار بینش
در انجمن نظر پرستان | از عشق تو پر ز هندوستان
هر مرغ که در زمانهٔ تست | منقار پر از ترانهٔ تست
دارے نگران ولی بجایی | خواهی خبرے ز دلربایے
خط تو رسانش نهانے | پیغام تو گویش زبانے
بگرفت قلم ز همه کنارے | بنشست بطرف جویبارے
چون سینه شکاف کرد خامه | انگیخت یکے فراق نامه
کین نامه بنام جان نوازی | کاندر خط مهر درونه رازے
در شهر دل کوه از وصدای | در چشم سوار و لواے
با سینه ناله آه پیوند | با نازکی نگاه پیوند
تلواسه ماهی از شرارش | مرغوله مرغ از بهارش
خون کرده بباد هم جگرها | بے سعی سیاهی نظرها
از مرغ بر چمن نیازے | از نل بسوی دمن گدازے
ای از تب چمن ثبات برده | صد لقب بسوسات برده

ای کرده نهفته عشق بازی | من با تو بصد خیال بازی
ای داده بدیده چون ترازو | با غمزه مبیره سینه کاو
ای از تو بر انگیخته نام منگ | افتاده ز صد هزار فرسنگ

دیوانه ام از بهار حسنت | چشمت برود ز کار حسنت
وادرم
رنگ از رخ نوبهار برده | و دستان چمن بکار برده
از جان بلند ناوکی انداز | ای غمزه بناوکت بصد ناز
ای کرده بچرخ دیده من | چشم تو از روان فلاخن

ناگاه ز جانب سراندیب
گز خلد برین گلش پر طیب

مرغان ز قرار پر گشاده
زرین پر و بال بر گشاده

در صحن چمن چو گل فتادند
مرغوله به بلبلان گشادند

از حیرت این شگفته بالان
مرغان خیال مست و نالان

مرغان خجسته در بم و زیر
صد رنگ چو طایران تصویر

نل گفت به تیز تک غلامی
تا بر سر شان فگند دامی

مرغان به هزار گین گه باز
کردند به بال بخت پرواز

زان تیز پران گسسته پیوند
مرغی ز میان فتاد در بند

صیاد که صید او هوس کرد
از دام گرفت در قفس کرد

زد گرم تر آتشین نفس گرد
آورد به پیش نل قفس را

یک چند در دو ناله زار
کردند به هم دو گرفتار

شد مرغ به عاشق تو همساز
چون کودک نو سخن هم آواز

کای سوخته جان و دل ناکام
مرغ تو اسیر عنبرین دام

بالم قفسیست سخت ناساز
تو در قفسم چه می کنی باز

یاد تو که دو تو اسیر جانیم
مرغان گسسته آشیانیم

نغمه که کام دوستانست
طایره که نو بستانست

خود در شسته شیدا این نظر بندم
افگند با آتشین کمندم

بگذار که سر چون شکاری
بگذار که آمدست بکاری

نل گفت که ای طلسم تعلیم
کم چون تو کسی گشاد تعلیم

تو دل شده و مرغ ناتوانی

ابن سند خود از رهای او
کی مانده ام ز جدا سار او

دور از صبح بجلوه و سار
آزاد گرفته باد

امن دو قفس به هم داری
ای بلبل قفس این هم ز زاری

زان پیش که شمع گل فروزد / پروانهٔ عندلیب سوزد

باد تو رسید بر مشامم / بوے تو زد و ببرد ماغم

بر باد تو فرق بت شکستم / زنار پرستش تو بستم

زین پیش اگر نگردهام خوش / بودم ز شکوهٔ حسن خاموش

از صبر و دل و خرد گذشتم / بگذر که دگر ز خود گذشتم

عشقت ز خودم ربود دریاب / دریاب مرا ز زود دریاب

دریاب که دود من ز جگر خاست / وز هر بن موی شعله برخاست

دریاب که خاک خورد خونم / آتش بدماغ زد جنونم

دریاب که شعلهای آهم / آتشکده کرد بارگاهم

گل در کف و خار در جگر چند / صندل بدماغ و دود بر سر چند

عمریست که انتظار بردم / صبرے و دلی بکار بردم

اکنون که شد از غم تو بیدل / نے صبر بجا بماند و نی دل

آن صبر که بود هم عنانم / برتافت عنان باستخوانم

آبے که فزود آبرویم / شد سنگ و فتاد بر سبویم

یادے که بهار دشت جانم / شد صرصر ولرزه خزانم

دارم سر هوای نوبهاران | آتش چمن شراره باران
انداخته ساقیم بمحفل | دردار و بهیشه بلابل
تا بوی تو رفت در دماغم | از بوی چمن بود فراغم
موی شده ام از ناتوانی | مو بر تن من کند گرانی
لیکن بخیال رو برویم | در جنبش شوق مو بمویم
هر چند همه جهان خیالیست | در خواب و خیال مثالیست
تو گو بخیال چون شکیبم | خود را بخیال چون فریبم
آنکس که ز درد دل سخن گفت | وصل تو دوای درد من گفت
نی عشق شناسم و نه حالش | نسخ فراق و نی وصالش
دردیست مرا نشاط پرورد | گویند که عشق نیست این درد
عشقم که نصیب نیست نورش | نامش نشنیده بودم از کس
این شعله ندانم از کجا خاست | کز هر بن موی من بلا خاست
زینگونه که سوختم بعد سوز | گویند تو بودی آتش افروز
این روز و شبی که میگذارم | از عمر چگونه بر شمارم
بی وصل تو زندگانیم چیست | صد خنده که مرگ بر جبین زیست

جادوی فسون گری زبان بند | زین گونه ز نغمه داد پیوند
کان مرغ که داشت نامه راز | چو طایر شوق کرد پرواز
او نامه عشق بسته بر بال | صد قافله آرزو ز دنبال
بیمود ره هوس شتابان | هم کوه نوشت و هم بیابان
لرزان که ز نامه ام گرانبار | از جنبش بال بگسلد تار
مرغان دگر بلند پرواز | هم جلوه دهم تگ و هم آواز
چون برق هوانورد گشته | چون صاعقه تیزگرد گشته
بر قصر دمن رسید سرمست | تختی بکنار بام بنشست
کاندازه بگیرد آن حرم را | دردور نظر کند صنم را
در ساحت باغ دید تشش | در گلشن و صد چمن بدستش
آمد پر و بال سست کرده | خود را بنظاره چست کرده
بشگفته چو گل ز رنگ و بویش | بر سبزه نشسته روبرویش
مرغان همه همرهش خرامان | بر پا بگشاده همچو دامان
هر دم بخرامشی درآمد | کاندر نظر دمن درآمد
ناگه ز دمن خروش برخاست | گفتی ز بهار جوش برخاست

از دل بکرشمه اش سلامی
در دیده بغمزه اش پیامی
صد شوق جگر بجز ترجمانی
در دیده بمژگان نگه پنهان
در نهک پیام او بجوی
در آه بگوش او درودی
از دست دعا بدامن او
در روح نثار بر تن او
از غم به نشاط او گدازی

خود دستی و چشم مست داری — بر شیشه و سنگ دست داری
گر شیشه مرادهی بمحفل — در سنگ زنی بشیشهٔ دل
دانم که بود بروزگارت — در دست کرشمه اختیارت
دانی که بود خجسته پیوند — لعلت بچو من زمردی بند
ما و تو و نقش یک نگاریم — ما او تو و نخل یک بهارم
گر از تو نظر بگیرد م رنگ — ریحان بگلی سزاست آهنگ
گر دیده بمند نت و هم آب — نرگس بسمن خوشست بخواب
من اختر آسمان نژادم — بپذیر که دل بباده دادم
دریاب که بردم شطارت — ای جان و جهان همه نثارت
بنگاشتمت بچون کتابی — برآر زروی گل جوابی
این باده که برسمن چکیده — خونیست ز دل بسوی دیده
این دود که ز زمزم بچو نم — دودیست ز آتش درونم
این نامه که غم نگار شقفت — گلدستهٔ نوبهار شقفت
این خط که ز دل شفته رازیست — از دل بسوی و دمن بهاریست
این نغمه اثر که در نوردست — یک ناله بصد هزار بر دست

در هر خمشان سوجنون نهفته | در هر گره صد فسون نهفته
در نرگس شان همه دو رنگی | در آهوشان همه پلنگی
خود سر صنمان خود نمایند | بندگره و گره کشایند
با خود سر این کرشمه سازان | وا ز سر بجان گدازان
آن نامه که نازنین رقم زد | وان شعله که از تنش علم زد
خواهم به نفس و هم کشادش | وز خون جگر کنم سوادش
عنوان سخن بنام معبود | کافروخت ز دل چراغ مقصود
طراح نگارخانهٔ خاک | بنای کهن سرای افلاک
کرسی نه خاک آفرینش | مصباح فروز طاق بینش
هر قطره ز فیض اوست قلزم | هر ذره از و سپهر سرگم
زو نقش سپید و سیاهی | زد جوش و خروش مرغ و ماهی
کرد آدمی از خرد فلک ناز | هد بال بمرغ داد پرواز
از من که بخیرتم فسانه | سوی تو شهنشه زمانه
از من که شدم بهجر پامال | سوی تو خدیو تخت اقبال
یعنی به نبل ازو من سلامی | وز دیده بسوی دل پیامی

دارم خبری ز عشقبازی | از عشق بال بسته رازی
پرواز کنان پس از زمین جست | بر دوست دمن شگفته بنشست
گلبرگ ز نکته زرفشان کرد | منقار ز غنچه گلفشان کرد
کین نامهٔ گل زبان گشای | دیباچهٔ صد خیال بکشای
این نامه که آتشین بهارست | از ناله بلبل کف شرارست
زان سرو بهار نوجوانی | دارم سخنی دگر زبانی
کاغذی صبح تاب مطلب من | گر جان بقیت بر لب من
من از تو در آتش و تو مست | دستی بدلم که رفتم از دست
سیرم لغمت ز زندگانی | کردم خبری دگر نوادانی
چون کرد دم از این فسون گوش | بر سبزه فتاد مست و مدهوش
بعد از نفسی بهوش آمد | خونابه دلش بجوش آمد
کرد از مژه نظاره پیوند | با هم نفسان نشانهٔ چند
کان سه که زنند در برگام | تا مرغ رمیده را کنم رام
خود را همه همدمان کشیدند | وز قندش طوطیان رسیدند
انگاه بپای سرو بنشست | گلدستهٔ صد بهار در دست

تو دیده کشا بدل ربایان
چشم تو بگریه نیست شایان

مخراش دل هلاکشم را
از تیشه مکاو آتشم را

جانا تو کجا و آتشین دل
این شعله به بیدلان فرو دل

رحم آر بجان بیدل خویش
مگذار غزال بسمل خویش

عشق تو رسید رو برویم
شوق تو کشید مو بمویم

عشق تو که جان من تن اوست
در هر بن مو نشیمن اوست

در عشق دلت صبور تا چند
این باد و فسون سود و تا چند

دانی که ز عشق داستانهاست
در دهر ز عاشقان نشانهاست

من خود ز غمت ز دست رفتم
بوی نکشیده مست رفتم

سختست ز ساحل تو پرهیز
من تشنه لب تو بحر لبریز

در حسن من و تو هر دو نوخیز
باهم تو و شاخ گل دلاویز

در پیکر باغ و نقش دیوار
سازند قرینه بدیدار

هر جا که نمود جلوه شمشاد
همسایه خوش نشست قرآزاد

ای نخل تن تو دیر پیوند
شمشاد و تو بی قرینه تا چند

ما و تو دو در بحر زادیم
دو اختر آسمان نژادیم



برمن بهزار جان ناشاد — هم مادر و هم پدر بفریاد
از ناله عاشقانهٔ من — حسرتکده ایست خانهٔ من
گل کرد جنون بروزگارم — آتش زده عشق در بهارم
افروخت بلا آبگینهٔ من — آتشکده کرد سینهٔ من
با وصل تو گر نیم هم آغوش — هستم بخیال دوش بر دوش
زین شعلهٔ غم که سر بلند است — چون شعله سراره ام سپند است
هر شب زغمت بصد تب و تاب — تا روز بر آتشم ز مهتاب
هر روز بجان حسرت اندوز — در بسته بخانه ام سیه روز
تا عیش زخانه تنگ برخاست — دیوار و درم بجنگ برخاست
برخانه نشاند اضطرابم — از بستر گل رمیده خوابم
لب تشنه بود چمن بخونم — خون میچکد از گل جنونم
هر دم بهوای تست دمساز — هر موی زگیسوم بپرواز
گر طره گسستم چه تدبیر — کز شوق توام گسسته زنجیر
موکندن من مبین بدین روی — کز خود نگذاشتم سر موی
مشکن مکنم بسینه ریش — من خود زنم بسینهٔ خویش

معشوق بچشم خود گزیدن	وانگاه بعشق آرمیدن
در عرصه سوار ایستادن	وانگاه عنان بدست ادن
دل را ز خیال گلستان کرد	وانگاه عنان بدست ادن
عشقی که چنین کند بجان زیست	با او همه عمر میتوان زیست
این عشق خوش ست پرده انداز	از پرده گمان پرده تا نی
کمتر بود این فروغ دیدار	در چشم دریده های بازار
گر رنگ گری بچشم نیرنگ	گلهاست بباغ عشق صد رنگ

نشاط کلی نسیم عرائس ریاحین را در چمن ساز جهاز بهار

نموده وشنیدن موکب نل جانب بند بو صال
دمن و دست مراد در آغوش عروس اقبال کردن

چون باز دم باد نوبهاری	گل بر سر شعله زد عماری
بر دست صبا نگار بستند	پیرایه نوبهار بستند
دربان بهار رنگ بودار	گلدسته بدست آرزو داد و
گل کرد بهار عشوه سازان	خورشید داغ عشقبازان
سیراب بهواجه غمزه وانا	دوران چو مزاج دل توانا

[illegible]

دل کاوی مهر و کینه میکرد | جاسوسی این و سینه میکرد
دانی که عشق دل خراشست | بوی می و عشق بوی فاشست
مشکل بود این دو بو نهفتن | چون شعله تبار مو نهفتن
بنشست شبی بخلوت خاص | بر گفت بمحرمان اخلاص
کز رسم جهان گذشت نتوان | در راه زمانه گشت نتوان
این چشم و چراغ زندگانی | شب تاب و خجسته لعل کانی
خواهم که بطالع دل افروز | دیگر شب همسری کند روز
از چشمه اگر جگر کنم سیر | نی زود و روشن است نی دیر
برخواند صفت ز صدنشین را | اختر شمران تیز بین را
دانا نگران بچشم شب تاب | در دست علاقه اسطرلاب
کرد از نظری دقیقه دانی | نظاره شعری یمانی
بس دیده بدیده شد فریش | تا ساعت سعد شد گزینش
گفتند به بخت و بخت فیروز | در ساعت نیم روز نوروز
سازند و نخل تازه پیوند | آمیزش گل کنند یا قند
این عهد بهین نگار بستند | آئین بهین قرار بستند

[illegible]

آهو نگشان دشت تازی — پرورده بسبزهٔ حجازی

از خیمه چمن چمن در دشت — کاندیشه درو رود بگلگشت

آن تازه نگاه هفت خرگاه — بگرفت ازین بهار تر راه

بگذاشت عنان بنگه خویش — خود در پس و روزی او پیش

تا دیده براه کار میکرد — نظارهٔ صد بهار میکرد

پر سبزه و گل سمند راماند — سیر قدمی ببوی جانان

می یافت ز باد نکهت دوست — پر بود ز عشق مغز تا پوست

فارغ ز بهار بوی یارش — پیچید وصال در دماغش

میداد نسیم مژدهٔ یار — میکرد نشاط در دلش کار

میشد بره امید پویان — میرفت سرود شوق گویان

صد بار بهار زد عنانش — وز بوی نگار مست جانش

میگشت بهر قدم دران راه — امید دراز و راه کوتاه

میراند فرس چو کامرانان — تا دیده سواد شهر جانان

افروخت دو دیدهٔ مرادش — افزود سواد بر سوادش

زان بادیه چون سپرد راهی — نمود ز دور جلوه گاهی

مرغان چمن به نکته رانی — چون برهمنان به بید خوانی
زآتشکده باغ پردهٔ ناموس — بلبل ز گلو گشاده ناقوس
چمن در رگ لاله جوش در جوش — ریحان و بنفشه دوش بر دوش
بردند بنفشه را به تعجیل — کانجا نه زخت جامه در نیل
در دیده دری چشم بلبل — زد میل بسرمه شاخ سنبل
آب از لب جوی نغمه پیوند — بر سوسن ده زبان زبان بند
از سبزه تر بچشم بینا — مستانه بهوش یاسمینا
سرگوشی دل بدوش شمشاد — بر مرغ چمن کشاده فریاد
نرگس که بخواب چشم بستش — از جلوهٔ باغ دیده مستش
بر مانده عروس گل ببالین — از خردهٔ زر گرفته کابین
گل پردهٔ شرم بر کشیده — بلبل دم گرم بر کشیده
در مطلع اینچنین بهاری — کاورد فلک بروزگاری
گل آن فلکش بخاکبوسی — آراست جهان زنو عروسی
آهنگ رواروی کن گرد — صحرا ز گل هوس چمن کرد
شد ساز بهار را دو سامان — در سایهٔ سرو گل خرامان

آوازه نل شنید یک چند	کش دل بدمن گرفت پیوند
در پهلوی نل ستاده چندی	از صورت او خیال بربندی
دانسته همه گاه پیوند	کام مرو ز شود دو رسته را بند
گشتند بآرزوی مشتاق	هنگامه فروز خیل عشاق
جادو نگهان بعشق خودکام	در پهلوی نل گرفته آرام
خود را بگرفته در طلسم شست	در صورت نل برآمده چیست
بر بوی دمن ستاده سرمست	در پای دمن فتاده از دست
نگذاشت ز بسکه زد فسون فرق	در پیکر مردم و پری فرق
در جلوه دمن بجان بیتاب	ریو پریانش کرد سیماب
میسوخت که وای چون کنم من	فرقی نه ز دوست تا بدشمن
دیوانه شدم درین سرانجام	بر فرق ستاره شکنم جام
حیرانم ازین طلسم و نیرنگ	ای بخت مزن بشیشه ام سنگ
یارب درین طلسم بکشای	نیرنگ طلسم خانه بنمای
ناگاه گشوده پرده راز	شد نیر غیب پرتو انداز
کای سرشناس مشتری را	کاینجا سه نشان ده پری را

والا پدر بزرگوارش	در پرده نشسته پرده دارش
بگرفته طریق میزبانی	در داده صلای میهمانی
از همنفسان و هم نشینان	بگزیده پره راگزینان
زرین کمران ستاده هر سوی	بر صدر بساط مرحبا گوی
هر تاجوری ز کشور خویش	ره گام طلب بلشکر خویش
شاهان همه پیش و پس رسیدند	آتشکده هوس دمیدند
هر یک شگفاند انجمن را	بنمود شکوه خویشتن را
هر سو نشسته نازنینی	هر سرو قد گل زمینی
هر تخت گزیده تاجداری	بشگفته چو تازه نوبهاری
هر تاجوری خدیو دهری	آراسته مجلسی چو شهری
هر یک بخیال آن بعجبدش	کان مه چو فلک کشد در آغوش
هر یک هوسی تمام در سر	سودای خیال خام در سر
هر یک بهزار رنگ و دستان	مجنون بهار آن گلستان
وان گل چو چمن بکار رد دست	دیوانه آن بهار رد دست
ناگاه ز پرده شد خرامان	از نکهت گل کشیده دامان

میکرد ز نشاط خفته بیدار | ناخن زده بر بریشم تار
چون چشم شکرلبان گلفام | آسوده ز بند مغز بادام
برتارک عشرت زمانه | سیر بخت گرانه تا کرانه
رفتند و گل به پرده از دست | خفتند و زد غنچه لب بست
چو صبح رخ سمن گشادند | از باد در چمن گشادند
آئینه صبح عالم افروز | بنمود رخ از دریچه روز
برخاست صبا سحر چو بستان | در غنچه شگفتگی گلستان
چون صبح و نسیم دوس بر دوش | برخاست سمن بگل هم آغوش
ریحان تر از نگار بستند | گل از عرق بهار شستند
زان شهر بنه بره کشیدند | موکب سوی تختگه کشیدند
بودند شگفته روزگاران | چون سرو چمن بنو بهاران
غمهای جهان به سینه رفته | هشیار نشسته مست خفته
در جلوه بخت کامرانه | بر نه فلک آستین فشانان
پیوسته بهم چو شیشه و جام | برنگهت شان دماغ ایام
راندند ز تخت کاروان ها | مانند بهر داستان ها

از دور فرو چکید باران
گندم همه جا بخوشه گم
انجا همه خوشه شد بگندم
افتاد به جمله ...

مژگان هزار غمزه بشکست — ابرو هزار عشوه آویخت
بشکست و دل بکام انشد — پیوست و خوان به مهربانی
شد دور و آرزو بیابی — ابرو دنگه پیاله دمی
عشق نشست بار روی خود کام — هم ساقی و هم شرابی هم جام
بی می و خرد خراب میشد — وز رشک پیاله آب میشد
مستی به نظاره پیش بگشت — می غرقه بخون خویش بگشت
عشرت به پیاله تیر رو خنگ — تا آنکه نماند شیشه دل تنگ
ستانه بعشق لاابالی — کردند دل قرابه خالی
بر عشق فزود مستی می — خود عشق به بین و مستی وی
جایکه بجوش شد این و مستی — خود فتنه کند دراز دستی
تا آنکه حجاب آرزو ساز — شد پرده نشین پرده راز
فتراک ادب ز دست دل شد — یکران هوس عنان گسل شد
ناهید بماه شد هم آغوش — گلدسته صد ستاره بر دوش
یکچند در آن کرشمه سازی — کردند و غنچه بوسه بازی
لختی چو نظر ز خویش برخاست — گلبرگ حیا ز بیش برخاست

این دخل تو خود بود درین برج | تا از پی عشرتت کنی خرج
ششمی یا بشا بگردش کعب | در دو فن ملال بیشه کن لعب
نل آن زجنون نزار گشته | دیوانهٔ صد بهار گشته
طبعی بقمار یافت مائل | افتاد بورطهای هائل
گفت ای تو حریف بازی من | پرورده بدل نوازی من
ما او دو مرغ یک بهاریم | ما او تو شریک یک شکاریم
دائم که چو تو ئی درین باغ | دل بشگفدم بلا به دلاغ
بر نطع قمارخانهٔ وصل | صد گنج آرزو دهم خصل
چون گو سر دوستی بدل هست | گو گنج زر جهان روا هست
وانگه زپی قماربازی | گسترده بساط فتنه سازی
بنشست و در خزانه بکشود | راهی به قمارخانه بکشود
او ساده دل و حریف پرکار | او خفته دماغ فتنه بیدار
بنشست نل و برادر نل | در باخت حریف داد اول
چون نقش مراد دید از دور | نل شد بفریب فتنه مغرور
کین قرعه بکام بود گردان | با نقش مراد جام گردان

جوشید زبس جنون دماغش
از شعلهٔ صبحدم چراغش

عقلش بفسون عشق بند بند
عشقش بجنون گرفت پیوند

از تاب دم فسونگرش گشت
چو جام مستعدان سرش گشت

زان تازه بهار رنگ و بو رفت
خشکی بدماغ مو بمو رفت

آشفتگی بجوی درشد
ژولیدگی بموی درشد

زان شعله تفی نماند باقی
افگنده نمک بباده ساقی

ساز نظر از مقام افتاد
سر رشتهٔ انتظام افتاد

والا خروش ز حال برگشت
طبع از ره اعتدال برگشت

دود از گل نوبهار برخاست
وز ساغر می غبار برخاست

زد جوش فلک بکینهٔ او
میریخت ز آبگینهٔ او

زین سنگ که فرق او شکست
هنگامهٔ بارگاه بشکست

سوزند دوای کوه و هامون
کردند لسبی سفوف و معجون

یکچند دگر درین تب و تاب
جستند علاج او بجلاب

زین هیچ نیافت چون فراغش
برفرق سبو جهند داغش

عشقی که زرهش بصد فسون
برتار کش این گل جنون زرد

زافسردن آن بهار خندان | انگشت گزیده گل بدندان
از جلوهٔ آن برهنه پایان | مردم همه پشت دست خایان
دوران قدح طرب نگون زد | قرا به عیش واژگون زد
ایام بکینه اش کمر بست | دل را کمر نشاط بشکست
در عین بهار چشمه افسرد | در گلشن بخت لاله پژمرد
روز سیه از کمین بر آمد | کز شب دم آتشین بر آمد
از خانهٔ او نهال چون رست | وز نارک و گل جنون رست
هم خاک بجو برد آرزویش | هم آب ببرد آرزویش
بشگفت شگوفه جوانی | گل کرده بهار زندگانی

اندوختن نل دام پیرهن از مرغ و پرواز کردن مرغ با دام پیراهن و ماندن او دران دشت عریان

دوران که بصد طلسم سازیست | در پردهٔ او هزار بازیست
از پردهٔ این طلسم خانه | صد رنگ بر آورد زمانه
آمیخت ز رنگهای نه خم | آمیزش رنگ اوست مردم

در گرم روی سینه هایش
جز آبله کس نداد آبش
وان بستر گل بتخت بگذاشت
وان خواب گران بتخت بگذاشت
اینها همه حیلت دام ایام
مخروش که گیر دار توان دام

[illegible]

کاکل خردان صدر والا | دندند چو دست فتنه بالا

کردند ملامت از قمارش | گفتند از آن می و خمارش

این نقش چو بود سرنوشتش | بیرون نشد این خط از سرشتش

این سنگ فلک بکام آورد | وین قرعه قضا بنام آورد

چون سوخته تف جنون بود | پند خردش هم فسون بود

بودند نظاره سنج و چالاک | در گردش قرعهای افلاک

چون عشق جنون بهم بر آمد | طوفان بلا ز غم بر آمد

عشقی که کمال او جنون نیست | شایسته حسن ذو فنون نیست

بیچاره جنون بصد بلا داد | بر فتنه برادرش صلا داد

کردند بشهر و کو منادی | کین بادیه گرد نامرادی

زین ملک برون دود شتابان | تنها سپرد ره بیابان

دیوانگی بشهر یار است | دیوانه بدست سار کار است

فریادکنان بر آید از شهر | فریاد بر آمد از دل و دهر

بستند به تیغ پیش و پس را | با او نگذاشتند کس را

کس هم سفرش بجز دمن نه | هم جلوه سرو خرم چمن نه

گر شد سهم رسیده اقبال | بختم ز سیاه فتنه پامال
از ریگ روان سیاه دامم | در بادیه بخت گاه دارم
دستان زن روزگار عشقم | نظاره گی بهار عشقم
گفتم که بهار عشق دیدم | گلها بهزار رنگ چیدم
بود آن ز بهار عشق بوسی | وز دور نموده رنگ بوسی

یافتن مل و سیمگون ماهی بیجان را بر کناره رود و بوی جان بخش زنده شدن و پریوستن و سیماب شدن

ای آنکه تراست چشم بینش | بنگر خط و خال آفرینش
هر ذره ز صنع انتخابست | هر نقطه ز معرفت کتابست
گر چشم و دل تو راست بین است | ابروی تو نقش راستین است
تا چشم تو از کجی زند برق | قد تو کجست پای تا فرق
زین منظر هفت پرده بگذر | وز دور نظاره کرده بگذر
خون کن به نشاط تلخ نوشی | بد مستی تست گر خروشی
این میکده جای دم زدن نیست | زین بزم برون قدم زدن نیست

از آتش سعده دود برخاست | گرم عدم از وجود برخاست
چون روز سموم زغم بر آمد | دود از دل صبحدم بر آمد
ناگاه دمن زغم شغب ناک | تفسیده جگر فتاده بر خاک
دل گفت بصد جنون فغان زیست | با این غم و غصه چون توان زیست
چون جوش برد از رو هیمش | بر جانورے فتاد چشمش
مرغیکه فریب صید نظر داشت | بر نقش و نگار بال و پر داشت
مرغیکه باضطراب میگشت | بر آتش خود کباب میگشت
پرداده بحرص تیز چنگال | بر جستن مرغ آتشین بال
شد گرم و بسوی مرغ بشتافت | کان مانده و خورش یافت
تا مرغ رساند خویشتن را | در تن بکشید پیرهن را
تا پخته شود امید خامش | بر مرغ فگند همچو دامش
ناگه بپرید مرغ با دام | دل ماند خجل برهنه اندام
پرواز گرفت مرغ عیار | افشاند نوای تر ز منقار
کای سوخته بخت آنچه فن بود | بیهوده چه دشمنی بمن بود
ای دامن عقل داده از چنگ | از بهر منی مباد دل تنگ

در خواب گذاشتن نل و سر بخیال جنون دشت تنها و جادر شکیبائی او دریدن و تار و پود عافیت گسسته سر از گریبان شیدائی برآوردن

در چرخ به بین دگرم و سرکش / شد بو العجبی بهر نوردش

از راز جهان جریده بکشای / وز هر بن موی دیده بکشای

بی‌غلط منظره‌ها بیا باش / حیران نگارخانه میباش

یک شعله ازین ترانه عشق است / یک نکته ازین فسانه عشق است

هر جا که درین ورق نگاریست / از نکته عشق یادگاریست

عشق است که تافته به دستی / دستی همه را بچیره دستی

سلطان ستم نژاد عشق است / آتش زن تخت و داد عشق است

تا عام کند صلای خونریز / انگیخته شحنه جنون را

چون عشق و جنون بهم زنجوش / آشوب بلا بود بلا کوش

نل آنکه ز حسن دیده ور بود / شاهنشه مسند نظر بود

چون عشق شکست روزگارش / آخر بجنون کشید کارش

روزی ز نشاط آن یگانه / آن در شب عاشقان فسانه

آشفته و من ز صبر مانده — ماه طربش ز ابر مانده

جان و دلش از قرار مانده — صبر و خردش ز کار مانده

چشمش ز سرشک زیب آب — چون چشمهٔ خشک مانده بی‌تاب

تل هم ز حیات سیر گشته — بر رزم [illegible] گشته

از خشک لاله غرق در خون — اشکی زرگ از دل جگرگون

گفت ای ز امید مانده در بیم — برکف بنه این دو لعبت سیم

از هر مژه دجله روان کن — چشمی تر ازین دو خشک جان کن

دردو دو سبو سوی برکران به — در شعله کش و بزرگ خوان نه

من نیز برو دو بار رفتم — آلوده صد غبار رفتم

دوست اندر لب جویبار شسته — تن را چو دل از غبار شسته

خود را کشیدم اینک اینک — پیش تو رسیدم اینک اینک

تل رفت شکیب از دو من برد — وان سیم تن آن دو سیم تن برد

چون یک دو نفس ازین برآمد — جان در تن شان ز نو برآمد

دریافت بوی گل روانی — دیدند بجو [illegible]

گردند زمین خشک بی‌رود — رفتند سبک [illegible]

آشفته و سر ز خواب برخاست | چون طرهٔ خود بتاب برخاست
همخوابه نیافت جز خیالی | همدوش نیافت جز ملالی
شد سینه شگاف تیغ بیمش | چون چادر خویش دل دو نیمش
چون سوختگان دوید هر سوی | چندانکه بماند از تگاپوی
گم گشته بسی گذشت پویان | گم کردهٔ روزگار جویان
از کس نشنید ماجرا | ور رفته نیافت نقش پای
بشتافت بپای درد نالان | سر زد بزمین دوست مالان
کای دل شده اینچه ماجرا بود | با خویش ستیزه ات چرا بود
رفتی و مرا خبر نکردی | بر بی کسیم نظر نکردی
افتاده به بستر بلا کم | در خواب گذاشتی بحالم
چون ناله شدم بگریه همدوش | چون دیده بخون دل هم آغوش
گویند خرد وران کامل | دیوانه بکار خویش عاقل
تو طره و فا وداع کردی | عشق دگر اختراع کردی
تا شیر فسون عشق بردی | ناموس جنون عشق بردی
پیش از تو جنون و عشق بود | این جبهٔ عشق کس نسود است

من در ره عشق دردمندم
معشوق بدرد چون پسندم

بگشاد دو من زبان پاسخ
گاهی تافته از رفاقتم رخ

آنجا که دعا حق گذاریست
بگذاشتنم نه شرط یاریست

گر زره بودم بروی شمشیر
از تیغ [illegible] شوم سیر

ای دل شده آنچه آرزو بود
این بدرد شی بمن نکو بود

با عشق جنون چه نشست ستی
[illegible] روش که هستی

غیر از تو که در جنون [illegible]
از دوست کسی نخواسته در

در راه وفا چه رهزنی بود
در دوستی آنچه دشمنی بود

گر تو بگذاریم درین سوز
من چون بگذارمت درین روز

دانی که ره وفا از ست
در ره بگذاریم و سازست

عشقت انیس روزگارم
با مادر و با پدر [illegible] کارم

زین آرزوی محال باز آ
باز آی این خیال از سر

چون شد گله صنم بسوزش
بگذاشته خواهش [illegible]

دل در کف اختیار دادند
بر بودن هم قرار دادند

در راه وفا بکام و ناکام
بودند نظارگی ایام

ای عمر بحسرت اگر توانی | مرگی بهزار زندگانی
ای دل بر تو سینه ام بریان شو | بر خاک سیه بغلت و خون شو
بار تو کشیدم و کشیدم | از دست تو دیدم آنچه دیدم
ای کاش قضا بعشق این ساز | وین تار برون ندادی آواز
چرخ این همه خاک من نمی بیخت | وین نطفه پدر بخاک میریخت
وان پیر بشارتم نمیداد | تا مادر من مرا نمیزاد
درویش دعا بمن نمیکرد | امید پدر روا نمیکرد
زین عمر دراز و عیش کوتاه | در دست دلم نماند جز آه
یکجان و هزار برق اندوه | کاهی چه کند بآتشین کوه
زینسان بدرونه شغبناک | برخاسته و فتاده برخاک
آمد بکنار رود باری | هر دیده روان چو چشمه ساری
پر بودی زمزمه برود پیوست | هر نای بصد سرود پیوست
ناگاه رود رچون سروشان | بنمود صف سفید پوشان
بر آب قدم نگشته ترشان | طوفان سپهر تا کمرشان
هر یک چو حباب پیرهن پوش | گرداب صفت درونه پرجوش

پیران بکنار رفته در فوج
گفتند
آنجا که نمود کشتی آسمان موج
زان بیم و امید دل گدازان
زانجا که نشست جلوه سازان
جز آن نظاره ام چه حالست
کین واقعه خواب یا خیالست
زین نقش و نه زنده باز مانده
بیچاره درین زمانه مانده

دوران صنم همی نمودے — چون شعله نهان درون دودے

زانجا که طراوتش عجبهاست — در پرده نگارش سببهاست

دیدش زکناره ره نوردی — برخاستش از درونه دردی

بشناخت لبینه ستمگار — بشگافت بدشنه سینه باز

آمد صنمے برون بصد تاب — چون مهرهٔ مارش آتشین تاب

چون بود خط کرم حصارش — شد غنچهٔ گل دهان مارش

آن سوخته جان خبر ش سوخت — دان راه نورد مارکش سوخت

افسرده زنیش یار خویشش — جان رفت زکالبد درونش

زانجا دمن آتشین نشانان — زد گام صبا ببوی جانان

میکرد خروش بیخودانه — میریخت سرشک دانه دانه

خون خورد ز نوجوانی خویش — دل تنگ ز زندگانی خویش

از بسکه سیه دریغ میخورد — وز ناله لبینه تیغ میخورد

میگفت دریغ روزگارم — کانگیخت خزان به نوبهارم

این گرگ کهن که سبز ندراه — تا چند دهد فریب روباه

زهرست شراب سنگسارم — تلخست حیات خوشگوارم

[illegible]

ماندند ما و برهمنی چند | حیران بشتافت باتنی چند
سینه و قدمی و ناله میکرد | پیکان به جگر حواله میکرد
کین برق زخانه سوزیم بود | وین شب ز سیاه روزیم بود
سیاره بنوک آه می سفت | وز فتنه شب بماه میگفت
تا آنکه ز گرد راه آسود | در تخت گه سیاه آسود
روزی بنشاط چون گل از شاخ | برگرد سر از دریچه کاخ
سیداد سیاه دیده را آب | میکرد و نظاره آتشین تاب
والا نظرش از آن سحرگاه | بر روی دمن فتاد ناگاه
دریافت که این نهال بی آب | در گرد ستاره نظر تاب
شمعیست ز دودمان والا | برخواند ز خاک ره ببالا
از نام و نشان چنانکه دانی | پرسید ز وی مهربانی
برگفت دمن ز حالت خویش | وز رنج ره ملامت خویش
گفت ای تو چراغ دیده من | وی گلبن نو رسیده من
اقبال کشیده رو برویم | کافتاده ترا گذر بسویم
من قدر ترا نکو شناسم | سیمای تو مو بمو شناسم

بخفتن ... زیدن ماه را و سیاه فام شدن و بولایت رت بهمن پیوستن و در بسته گشاد جستن کار

افسانه طراز نکته پیوند | زینسان دو سخن بهم کند بند

[illegible]

گفتند سیاهی از سیاه است ... گر دشمن ملک کینه خواه است

چون باد دمن بر آب بگذشت ... بگذشت ز اضطراب بگذشت

سالار رسید شنید کز آب ... بگذشت بر نخ جهانتاب

مانند ندید روزگارش ... بی مثل گزید و کرد کارش

مشتاق بیک شنیدن او ... بخواست بخواستی دیدن او

آمد بغبار ره شتابان ... چون از تنک برماه تابان

گفتند که بر زمین نزاده ... یا آنکه ز آسمان فتاده

بارے چه کسی چه نام داری ... در بند چه چه کام داری

گفت آن همه سرگذشت خود را ... گردیدن کوه و دشت خود را

سالار زبان بمهر بگشود ... کای آئینه جمال مقصود

تو اختر آسمان نهادی ... هم گوهر و هم گهر نژادی

خواهم که کشم رو رطه زحمت ... شمعی بنهم براه نخبت

قربان ده ماه بزرگ ستاهیست ... در داد دهش جهان پناهیست

فردیست بمهر مانیش نیست ... در دهر بمهر مانیش نیست

کدبانوی او خجسته روئیست ... باروی نکو شگفته خوئیست

نل شد بدو شه بلاکشش | کان می و ده بر دن کشد آتشش

گفتا تو بزرگ ازدهائی | اندر کفت هست چون دو آسیائی

آن بازوی فتنه شد چو انگشت | تا آنکه تنش گرفت در مشت

از آتش ازدها بر آورد | گفتی ز بلا بلا بر آورد

آن بار بلا سرشت دهجنگ | آموز به فسون و نیرنگ

گفتش که یکی شمار تا ده | وانگاه مرا گذار تا ده

نل بسکه جنون او ز حد شد | و بیند غم درون عدد شد

بگرفت شمار کار او را | بر بست گره شمار او را

دس چون بگذشت بر زبانش | افعی بگزید ناگهانش

دارد بزبان هندوی بوم | دس هم ده و هم بگز مفهوم

مسکین ز شمار خود نظر کرد | او کار بمعنی دگر کرد

غافل که ز اختیار بیرون | بیند غمی از شمار بیرون

دل سوخته حال خود تبه دید | سر تا سر خویشتن سیه دید

بنمود سیاه روزگاری | افتاده بره سیاه ماری

در صبح بر یخت چشمهٔ قیر | خاکستر نقره خورد اکسیر

همچون دل خود شکسته حالی | با ما ز کار خود پشیمان

از دیده دل دریغ میخورد | وز ناله بسینه تیغ می خورد

بر خاک بجان ریش میگفت | فریاد کنان بجوش میگفت

کین دل که گداخت در بر من | وین مغز که سوخت در سر من

از خویش جدا که کرد خود را | زینگونه که دید روز بد را

کو سوخته کو کسی بجز من | خرمن زده و آتشم بخرمن

ای وای باین جنون چه سازم | با طالع واژگون چه سازم

این فال که زد باختر من | وین خاک که کرد بر سر من

سودای گذشته است سخن نیست | دارم گنه و گناه من نیست

گر گرد سپهر چاره من | بشگفت گل ستاره من

برداشته سنگ راه خود را | عذری نهم گناه خود را

چون روز گریبان بلاکش | بنمود شفق چو کوه آتش

صد رخنه بگشت کوکب افتاد | آتش بسیاهی شب افتاد

تا سوخته گشت برقی ماندم | چون ابر بسینه بر آمد از کوه

سیر از جنون سری بهر سنگ | سیر رفت صدای او بهر سنگ

کانکس که بشهر او رسیدی — بینندهٔ به نقش حال دیدی
گفتی بخدیو تخت حالش — بروی بکف زبان بنالش
گفتند بشه فسانهٔ او — بردند شمیم نافهٔ او
شه گفت که این خجسته مردیست — پژمرده گلشن زباد سردیست
از راه کرم طلب نمودش — خونین گرهی ز دل گشودش
گفتا چه کسی و از کجایی — بیگانه نمای آشنایی
جز مردمی از شرف چه داری — وز نقد هنر بکف چه داری
نل از غم ملک چو نال گشته — از دست جنون خیال گشته
گفتا کز دست رفته کامم — درویشم و باهکست نامم
در اسپ شناسیم بدل نیست — در صورتگری مرا مثل نیست
در اشربه ساقیم بصد جام — در اطعمه ذوق بخش صد کام
چندین هنر دگر جز این هم — میدانم و کرده ام جز این هم
دل سوخته آنچه نام بردش — رفت برین یگان یگان شمردش
خوشوقت شد و عنایتش کرد — بیش از دگران عنایتش کرد
نل نیز به بینشانی خویش — بنمود ز کاردانی خویش

[illegible]

دانم که تراز بود نی هست	در بخت تو و از گونی هست
آنانکه اسیر زر و سیمند	در کش مکش امید و بیمند
تو مست و کمین گران هر سو	با تیغ دو دریه اندیکا و
باشد ز صف حیات شناسان	گیجوز زنقل زن هراسان
دیدند ترا بخت و دیه سیم	عنها روی تو نیست بی بیم
گشتم متو در نمو و هم تنگ	تا کس نشناسدت بدین تنگ
چون شعله زند چراغ بختت	سیاره دهد فراغ بختت
چون آتش روشنست برآرم	آب سیه از عنت برآرم
آخر سیه آب من زهرست	کین رنگ و فسون قریب باهست
صبح تف شوق ده درون را	چون صبح کمکش دمی فسون را
کز پرده برآمیت پدیدار	خود را بنمانیت پرسے وار
دانی که مقدران اسباب	مانند و خاصیت ونیاب
در معرکه خصم را کنی زیر	در بیشه بسوزد از دم شیر
کاریست ترا بکار خود باش	منت نه روزگار خود باش
یا یک لقب تمام خود کن	زین نام جهان بکام خود کن

[illegible]

[illegible]

چون ور فلک ز گوهر و دُر	دامان امید او کنم پر
هر لحظه هوای آن گل اندام	زد شهر بشهر و دیده گام
هر یک ز نظاره دام کرده	چشمی ز ستاره دام کرده
کان صعوه کجا گرفت پرواز	وان کبک کجاست جلوه پرداز
از برهمنا سد یونانی	زد گرم سوی سیاه گامی
بشنید ده ولایت او	کاسوده ز بس رعایت او
شد کوکب بخت شمع راهش	کامد بسپهر تخت گاهش
شهری چو شب سپهر معمور	یا چون دل و جان بمهر معمور
در سایهٔ قصر شهریاری	آسوده ز رنج رهگذاری
مستانه نوای غنوی در داد	واندر رگ هر نظاره در داد
مید پروران سواد پر نور	تا آهوی خود رمش ز دور
جوینده بخواهش دلاویز	نزدیک شدش نظر کنان تیز
دید انجمنی ز بید خوانان	بر فرق ادب گهر فشانان
هر سو زن و مرد گشته انبوه	سر برده فرو بجیب اندوه
میکرد نظر بهر نظرگاه	چشمش به برهمن فتاد ناگاه

[illegible]

ای برهمن خدیو چینی
ای دل شده از کجا نشینی
سرگشته ز رصیات پر غم
چو نیست پدر کجاست مادر
چون می گذرانی ام برادر
غم از غم من جهان دارد
وان خال جو در خیال دارد
گفتا همه از غم شه ابدال

[illegible]

[illegible]

که باختی ای نسیم با من
بر ساختی ای نسیم با من
آن چشم چراغ من کجاست
وان بوی بهار باغ من کجاست
بلبل به همه از فسون عشقست
گفتا همه از جنون عشقست

گل گل بشگفت از نوا غم
وین جیست که بیکشی چو غم
آشفته بدرود دل خروشان
در کاشانه مردیان خموشان
مردار به ره جنون تعان دید
کردن مادیم گرد چون توان دید
آن نعل گرفت راه خارا

اگر هست دل تو عشق پرورد	درد دل خود مگو به بیدرد
نمود بغیر راه غم را	گم کرد نشانه قدم را
گفتا گذرا ز چنین شماری	کین قصه نیامدت بکاری
دل سوخته بجز دگر داشت	دل در گرد سمنبری داشت
بیز لیست بیار و دوش بدوش	همخوابه و همدم و هم آغوش
ناگه سحری بدامن دشت	تا بد ستش از جنو و بگذشت
بر دامن وصل آستین زد	زد گام ولی نه آستین زد
او نیز مرا ز همدمان بود	وز نیک و بدم ز محرمان بود
چون یاد کنم ز سرنوشتش	وان گرم روی بکوه و دشتش
خیزد ز دلم خروش بیجا	انیست سخن که گفت راست
نتوان بکسان بدرد گفتن	بیدرد کسی که درد نهفت

حکایت برهمنان در جستجوی دمن و یافتن و رسیدن او به شهر پدر و مادر

هر کس که بدین و آن سخن گفت	آوارگی نل و دمن گفت
زینحال که نل ز بخت دریافت	تا که پدر دمن خبر یافت

[illegible]

یا تو بگریست خورد من هم — ریحان تر و تازه شد بهمن هم

یکچند بعزتش نگهداشت — تا موج عزتش بره داشت

دریافت دمن بعهد بیدر — پاسے پدر و کنا مادر

جانش ور تن نشان نبوده آمد — گلبانگ ز شهر و کو بر آمد

تن داد دمن بفرش دیبا — دل در غم دوست ناشکیبا

آمد پدر دمن به محفل — بنشست بکام و دیده دل

هم گنج نثار بر دمن شد — هم کامروای برهمن شد

انزا که دلے بدوست دربند — با مادر و با پدر چه پیوند

بے قراری دمن از فراق نل و آوارگی برهمنان در تلاش او و سراغ یافتن از و

طوفان بلاکشای عشق است — سیلاب خرد ربای عشق است

چون جوش زند بموج غوغا — نے شهر شناسد و نه صحرا

گه دشت کند بچشم باغ — گه باغ از بجان نهد داغ

آمد چو دمن بخانه خویش — پیچیده بچون ترانه خویش

جا داد پدر بقصر باغش — تا تازه شود ز گل دماغش

چون سنبل تر دمن آشفته | بلبل غنچه سرگذشت گفت
بگریست چو ابر نوبهاری | بنمود چو برق بیقراری
از جنبش ساز آن ترانه | بشتافت کنیز رودخانه
از هرچه بگوش هوش در کرد | بانوی سپاه را خبر کرد
بانو طلبید نازنین را | بر دیده نهاد آتشین را
کای همنفس شعله درونی | در سینه چو می بجگرم خونی
تو زهره مشتری نژادی | بر روی زمین چرا فتادی
تو گوهر تاج بادشاهی | غلطیده چرا بخاک راهی
بردار غم زدای خود را | بگشا دهن ماجرای خود را
گفتا گذر ای خجسته بانو | بگذار مرا سرا ای بانو
من سوخته برگ بینوایم | نی تاج سرم که خاک پایم
من گمشده‌ام نشانه‌ام چیست | در خواب غمم فسانه‌ام چیست
زین دیدهٔ خونفشان چه پرسی | وز گمشدگان نشان چه پرسی
از گوهر بخت خود چه گویم | خونابه بس است آبرویم
بانو بفراغ عقل بیدار | دریافته سادگی پرکار

بخود سوی برهمن نظر کرد | حیران مژه را نگر بتر کرد
کز کیست که می تراود این راز | وین درج گهر که میکند باز
بیدرد و حکایت دوا چه | بیگانه و حرف آشنا چه
لختی بفلک ز راستلم شد | لختی بخیال خویش گم شد
وانگه ز جنون عشق زد جوش | برکرد سر از دریچهٔ هوش
[illegible] قرین شد | امید بهم همنشین شد
از حال تباه خود تبه تر | وز کوکب بخت خود سیه تر
گفت ای پسر شکسته گاهی | چون مردم دیده در سیاهی
خوش منظر و خوش کلام داری | آخر چه کسی چه نام داری
خوش غنچه ز گلشن کجائی | کامد نه تو بوی آشنائی
گفتا ز ملازمان شاهم | از منتسبان بارگاهم
بر اهل فرس ریاستم هست | در علم فرس فراستم هست
صورتگریم بدل زند راه | وز عالم معنیستم گاه
دارم ز مقربان جاهش | صد کار دگر بکارگاهش
از کار مصوران تقدیر | سودائی شده ام ز کلک تصویر

[illegible]

بشتاب نزیار من خبر گیر / در ابر بهار من خبر گیر

رود ستی که باد تند خیزد / برگ و بر ستیم هم بریزد

زاشفته دلیست ای اشفته / آشفته و نهان بیادش گفتست

یا در پدر شکافت رازش / تا راه برو ببرگ سازش

برخاست پدر بدلنوازی / بربست کمر بچاره سازی

سر داد برهمنان دانا / در بوته چه آرزو توانا

گر آرزوی درون تمنا بند / یا درد درون برون فضا بند

در بتکدها ترانه گویند / زان گم شده بت نشانه جویند

بر چشمه و جویبار پویان / زان تشنه جگر شوند جویان

زاتشکده با چراغ خواهند / زان شعله نشان چراغ خوانند

هرجا که شوند بلبلان جمع / ریزند گل نظاره بر شمع

گویند از این و آن نشانها / رانند بی یقین گمانها

کان کیست که بخت خفته دارد / دلدار بخواب غم گذارد

وان قصهٔ طیلسان بریدن / وان کسوت عافیت بریدن

وان عقل بسر برون نهادن / وان سر بره جنون نهادن

گویند که نل ز رو فسونی — وارد بخود آتش فسونی

بر رخش و مدگران فسون را — چون باد کند تنگ هیون را

گر سر دهدش بجلوه چون برق — یکگام زند ز غرب تا شرق

گر نل بود آن کز و گمانیست — این نقش شگرف هیچ جا نیست

در بادیه باد میکند رام — در مرحله گرم میزند گام

ورنه من و گنج ناامیدی — گو صبح بدم بر و سفیدی

بشتافت برهمن فسون ساز — انگیخت ببال عشق پرواز

مستانه سرود دل سرایان — آمد به بساط رای رایان

دریافت مقربان شه را — حجاب حریم بارگه را

زان غنچه که ناشگفته بود — برگفت هر آنچه گفتنی بود

زین جام طرف که بخشش افتاد — در سینهٔ شاه آتش افتاد

میخواست زابر کام گیرد — بوی ز صبا برام گیرد

آهسته طلب نمود نل را — آن در خرد و جنون مثل را

گفت ای بخرد ز بخردان بیش — اندیشه سگال و دانش اندیش

خوانی رقمی پری نژادان — دانی ز فسون دیو زادان

شد گوش و من ازین فسون باد — گل ریخت ز نرگس فسون ساز

دیدیم که یارب اینچه نامست — صندل ز چه روی سنگفام است

مانا که درین نهفته رازیست — از سحر بد امنش طرازیست

کو ساخته خویشتن دگرگون — دارم دلے از غمش جگرگون

در کشمکش که جان بلب سوخت — بنشست سدیو را طلبد آشفت

حرفے ز دل شوش انگیخت — وز حرب زبانی آتش انگیخت

کاے برہمن خجسته من — پیوند دل شکسته من

دانم چو تو کس خجسته روئیست — شایسته کار جستجو نیست

بودم بغبار خاکسارے — برداشتیم ز خاک خوارے

از تیره ملامتم کشیدے — گم مے شدم از نمیرسیدے

حیران بدل دو نیم مانده — در بند امید و بیم مانده

بیمار بکام آرزو رفت — در چاره گری می فرو رفت

یکچند ره خیال سر کرد — وانگاه سر از خیال بر کرد

گفتا چه کنم بجان افگار — بیمار بود خیال بیمار

با دانش و بلغفش توانا — خود چاره خود نکرد دانا

فرمود جهان نورد خوش خیل را	ان گرم رو آتشین کسل را
بر بسته عنان باد دادند	صد گام هوس گشاد دادند
اسپان ز ستاره اوج رو تر	گردون ز سپهر تیز رو تر
حیرت زده رای در نظاره	بر عرصه آتشین سواره
پرسید کاین و بارگی را	گر هوشش پر و نظارگی را
چون با غنی و نشان نشان هست	دیباچه امتحان نشان چیست
گفتا که فسانه بس دراز است	در هر خم مو هزار راز است
بس نام و نشان بود فرس را	کاندازه درک نیست کس را
چون گام زدی بحث چو جیحم	زین شعبده مو بمو بگویم
این خاصیت است دیده بکشا	در گردش مو بیازده جای
پیشانی و سینه زانو و گوش	نشناس بکن نشان فراموش
بر جبهه سه یکی کن اعتبارش	بر عضو دگر دو بر شمارش
جز سینه کز آن دو سو خواهند	هر سوی دو پیچ موی خواهند
بشمار که در حش چار زانو	بر هر زانو دو گردش مو
بشمر و نظارگی نشان ها	تا آنکه یقین شد آسمان ها

[illegible]

دلدار دگر ز تو گزیند — با دل شده دگر نشیند

نے که خیال جور بستم — در بتکدهٔ گمان نشستم

سوگند بچشم سرمه ناکش — کز خون وفا سرشته خاکش

در دیده فریبهٔ دلربائے — در ناصیه نقش بیوفائے

دوست چنین خیال بینے — هیهات زهے محال بینے

خواهد که کشد شعبدا نه — نزدیک خودم باین بهانه

من نیز بر آستانهٔ او — رفتم ز پے بهانهٔ او

گفت برآگاهی جهان بخش — این تیز تگے که کرد جز رخش

این ابروشان برق دو را — آتش منشان بادرو را

زان روست که دیو را گویند — دیوان پری نژاد گویند

باشند ستاره دار بیدار — ره گم نکنند در شب تار

دارند بخویشتن نشانها — در جلوه نهفته امتحانها

صد نکته نهان بخویشتن هست — صد شعبده موبموی شان هست

وانگه بشتافت سوی اصطبل — بر عقل گهرشناس زد طبل

برجسته دو پیکر نمایان — برچیده ز خیل بادپایان

مژده دادن سروش غیب در راه نل را از وصال دمن و کامگار شدن در حجلهٔ عشرت نشستن و جام دستکامی کشیدن

چون صبح بصد زمانه بر شد | آتش ز دل زمانه بر شد
بگشود نقاب امیدی | بخت سیهش برو سفیدی
تا گرهش ز جیب بیان برخاست | گلبانگ سروش غیب برخاست
کای غلاخ فسرده گل برگیر | وی چشمهٔ خشک نخل تر گیر
صد وعدهٔ تو بها ز نزدیک | شد نخل ببرگ و بار نزدیک
این مژده که نل ز آسمان یافت | خود را به نشاط توامان یافت
دریافت که محنتش سر آمد | اقبال دگر ز در در آمد
شد عیش ابد بغم نوردان | شد قرعه بکام عیش گردان
با دطرب از دو سو برخاست | بر تن ز نشاط موی برخاست
بیداری بخت خفتهٔ او | بزدود غم نهفتهٔ او
گردون امید گرم تر کرد | صد اختر شوق در گذر کرد
پیچیده ره هزار منزل | تا شهر دمن رساند محمل

نل این سخن شگرف از راست | بگرفت بگوش و رفت از جای

گفتا که ندانم اینچه راز است | نیرنگ کدام حقه باز است

خواهم دگر این درخت پی کرد | اندیشهٔ برگ و بازوی کرد

حیرت زدهٔ شمار رایم | تا خود نشمارمش دو پایم

برداشت عمود رای والا | کز بحر منم سرشک بالا

من شعلهٔ شوق زخش بادست | بشتاب نه وقت ایستاد است

نل گفت که ای نهال اقبال | بخرام که آمدم ز دنبال

کین نکته مرا ز جای برداشت | صبر از دل نکته زای برداشت

از تنگدلی دران خرابه | شد راسے عنان کشش ابابه

نل دشنه از میان برآورد | الماس ز مغز کان برآورد

انداخت شجر بهار و برگش | افتاد خزان خزان پی مرگش

هر برگ که در شمار می‌برد | صد نسخه از و بکار می‌برد

از روی شمار پرده بشکافت | تا پردهٔ شمار را یکی یافت

حیرت زدهٔ شما خود شد | دنبالهٔ شتاب کار خود شد

لختے چو دلش بجای آمد | مستانه به پیش رای آمد

دین برهمن ست رالیش رای — برجنش زمانه کار فرمای
من گرد بتان شهریارم — نه گردون زیربار دارم
محرم بشناخت برهمن را — کو بود درِ نل و دمن را
پرسید زنا خبر ز نل چیست — زان گم شده جهان اثر چیست
گفتای بحدیث نغز پوست — این شهر ز شهر بانوی اوست
من نیز کمین اسیر اویم — مملوک وفا پذیر اویم
او نیز درین میانه باشد — وز تیر نظر نشانه باشد
پرسید سدیو برهمن را — وز دوست جواب این سخن را
نل چون نشنید گفتگویش — بگریست بناله رو برویش
بیگانه ز صبر خود بباشد — دیوانه ز حرف آشنا شد
زان برهمن این سخن چو بشنفت — گوئی که زبان دو کس یکی گفت
کان را که بعشق دل اسیر است — هجران چو وصال ناگزیر است
این هر دو دو شاهراه عشق است — این هر دو دو جلوه گاه عشق است
عاشق چو وفای عشق دارد — در هجر رضای عشق دارد
محرم همه رفت و با دمن گفت — پیغام بهار با چمن گفت

آورد بقصر دلگشایش | بر اوج سریر داد جایش
بر صدر طرب چنانکه دانی | پرداخت بچشم میهمانی
پرسید که چون رسیدی اینجا | محمل نه چه زود کشیدی باینجا
در راه جهان چه آرزو بود | وین راه نوردی از چه رو بود
رای از رخ دل نقاب بگشاد | شرمنده لب جواب بگشاد
کز خوشتن آرزو بجوشم | وز دل کششت تو برد هوشم
با این همه یکدلی بناکام | تا چند سخن بنامه و نام
جایی که بدانش دل آرای | باشند دو شاه محفل آرای
خود گو که چه جای نظرست اینجا | خود بین که چه دلگشاست اینجا
هر چون نو شگفته شگوفه زارش | آید به نظاره صد بهارش
شاهان چو موفقت نمایند | گویی فلک از میان بر آیند
خوش مجلسیست بزم شاهان | گر عهد بود نشاط خواهان
گفتا قدمت مبارکم باد | خاک قدمت تبارکم باد
بنشین بنشین نشیمن از تست | جان و خرد و دل و تن از تست
هر جلوه گهی که هست بنشین | چو شمع نشان و شاد بنشین

گفتش که آمدی شتابان / گفتا که بر پیک این بیابان
چون سوخت نفس لب بغارت / بردند تکلف از عبارت
از ریزش نکتهای چون قند / شد چشم بچشم و دل بدل بند
کردند بکار آشنائی / هر یک گله ز نارسائی
بگذشتنش چو پای در گل / اندر جنبش چو درد در دل
از هجر و وصال آنچه بگذشت / در فکر و خیال آنچه بگذشت
تا زان به تبسم دلاویز / کردند بیک دگر شکر ریز
آخر ز میان حجاب برخاست / در روی دو دل نقاب برخاست
در عشق دل و زبان یکی شد / تن با تن و جان بجان یکی شد
پیمان و وفا ز سر گرفتند / چون پنبه و شعله در گرفتند
از دیده بدیده راز گفتند / وز سینه بسینه باز گفتند
مانند بقاشت سنالین / بر بستر گل ز غنچه بالین
بر بستر لاله مست خفتند / از نکهت گل فسانه گفتند
کردند چو گل بعیش بازی / صد جلوه بحجلهٔ نگارین
مهتاب شکوفهٔ چمن خیز / سیاره پیالهٔ طرب ریز

[illegible]

شد خبر غنچه کشش نشاط طلبی
زانگونه که جام دوستکامی

پس گفت برادران خود را
آن شعله رخان شمع قد را

کاراسته پیش او شتابند
در جلوه گلش عنان بتابند

گردند بجلوه تیز پایی
نشناخته قدر آشنایی

از دیدن شان نظر شگفتش
دل همچو گل سحر شگفتش

بشتافت بسوی شان بصد جوش
بگرفت جدا جدا در آغوش

از جوش درون خروش برخاست
صبر از دل و دل ز هوش برخاست

بسپرد و من بماد راین راز
کاینست نوای بخت ناساز

اینست که شمع خانه انست
اینست که دود دودمانست

اینست که برد آب چشمم
بر خاک نشاند خواب چشمم

وز سیل کشید روزگارم
نگذاشت بدیو دیو سازم

مادر بزبان مهربانی
گفت ای گل غنچه جوانی

در کار مکن شتاب چندین
چندین مکن اضطراب چندین

من هم نگرم که حال او چیست
در تبکدهٔ خیال او چیست

امشب بچراغ کیست این نور
برکس که آمد این نور

اندازهٔ کار او بسنجم
میزان عنا را دو سنجم

وانگه بحضور خود طلب کرد
از دیده و دل نثار لب کرد

گفتا بمن که راز پرسد
وز حال گذشته باز پرسید

... با امید نا امیدی

[illegible]

آموخت از قمار نل هم / بنمود ز رست در دغل هم
از نقش فلک بحیرت افتاد / وز ریو عدو بغیرت افتاد
آمد بدر دمن بصد جوش / از طعن زمانه پنبه در گوش
گفتای بتو روزگار نازان / اکلیل طراز سرفرازان
این تفرقه بر تو اندکی نیست / ناموس من و تو جز یکی نیست
بر بخت در کرم کشادش / هم لشکر و هم خزینه دادش
سامان دگر هم اندرین ساز / گشتند بروزگار انباز
مردانه بسا زره کمر بست / عزمش بنه ره سفر بست
از عربده تلخ کام برخاست / چون دهر بانتقام برخاست

جنبش موکب نل از شهر دمن تختگاه دیگر دشش قرعهٔ اقبال نقد باخته از حریف بجباز گرفتن و اورنگ دولت را پیرایه بود ادن

روزی که برویت مناظر / طالع به سجود بود ناظر
بر جیش گل طرب بکف بود / خورشید بخانهٔ شرف بود
مه بانظرات سعد منظور / در قلب بطین زائد النور

نالهٔ همه دوشش از کرانه
ماری بصد آتشین زبانه

نزدیک به نیل رسید جوشان
سویش نگران چو تیز هوشان

سر تا به قدم سیاه دیدش
خونابه ز سینه برون کشیدش

وان سحر نماد و کسوت دیو
کش داد در آن کریوهٔ ریو

فرمود که برکشد به بالا
در برکند آن لباس والا

تل دست بسحر دهر کمر کرد
وان خلعت آتشین به بر کرد

از تابش آن رخش برافروخت
چون شعلهٔ زیبای ناسزا فروخت

سر زد ز بنفشه ناامیدی
بشکفت سمن بر و سفیدی

همچو لالهٔ تازه رسته
روی بهزار چشمه شسته

گلبانگ رباب و نای برخاست
ساقی ز هزار جای برخاست

لب سوخته نفس برهمنان را
دست آبله رد دهل زنان را

بستند بروز بر برو نگارش آیین
شد انجمنی بهار آیین

رت برتن شفیدا عجب ماند
انگشت تحیرش بلب ماند

آمد بسریر روزگاری
لب زیر فسون عذرخواهی

کاتی پایه نه مفر لسی کاخ
نشناختمت بچشم گستاخ

برکعبت برادر کمین را | جادوی طلسم آفرین را
کاسے نوردو دیدۂ برادر | نقد پدر و عیار مادر
بنگر که ز صلب کیست آن بت | وز جوہر نسل کیست ثابت
نقشے بنما بر آستینے | تو کعبۂ کے که کج نشینے
در راستی و کجے حکم باش | در عرصۂ راستان علم باش
یکبار بشو به فتنه سازے | رو کج بنشین بر آستان بازی
آن قرعه بود که سبک و کاست | گر کج بنشیند و گهی راست
چون بود که شرط راست بستی | وانگه بحریف کج نشستی
نز آن تو بدل بپوست کردی | صد دشمن تو دوست کردی
پای نگهے بجست و جو بر | در جیب خرد سر فرو بر
زانجا که نصیبه ام بلا بود | من از تو چه نالم از قضا بود
نیرنگ زبان و سود بگذشت | بگذشت هر آنچه بود بگذشت
در دست من آنچه نیک و بد بود | بے نی نے ز نقشهای خود بود
قلبست نهند در شمارے | برگیر ز نقد خود عیارے
بد عاقبت اندر تلبیسازان | خود را شمر از تلبیسازان

[illegible]

پیدا همه صلح و در نهان جنگ | بیرون همه موم و در درون سنگ
همپای زمانهٔ فسون ساز | همدست ستاره دغل باز
صد تیر کمین بر و نشانے | صد نیشترش بهو میانے
صد شعبده در نظر نهفته | شوراب به گل شکر نهفته
گفتا که ای بفروغ لعل شاداب | تا تو ز یک گل و ز یک آب
دانے که برادر مهینه | باشد چو پدر بجوش سینه
بود آنچه گذشت در میانه | از شعبده بازے زمانه
کے بود گمان کس بهار | گر بخت کشد باین درازی
اندیشهٔ ملک نال چهل است | گر ماند و گر نماند سهل است
زانجا که خرد عیار سنجد | از رد و نبرد کس نرنجد
عالم که بدست قرعه کار است | کس را بمیان چه اختیار است
سرگشتگی من ار جنون بود | بخشم سوی دشت رهنمون بود
سودا ز دماغ شد برون هم | پژمرده شقایق جنون هم
بازم خرد فسرده افروخت | در کاسه چراغ مرده افروخت
فروز ز یکسه تاج و لبند | [illegible] چشم منے نجای فرزند

[illegible]

شد روح نباتی از تن باغ — بر سینهٔ ابر سوخت صد داغ

ناعمد برهمن و رشتهٔ گل افسرد — سودا بد باغ بلبل افسرد

طبع چو تهی گذاشت صد برگ — زرد و لفحه بهر دو خشک چون برگ

شد سعد از لعل کهربا خیز — گل خنده لاله زعفران ریز

در باغ شگفته از سمن آب — چون گره خسوف در دو مهتاب

دوران بمزاج ناتوانان — پیران بهار جان گرانان

هر لاله بباد خاک سنجی — هر گل بدماغ غنچه رنگی

زد عهد خزان نقش بستان — نیلوفر زرد شد گلستان

بگرفت بموج گل ز سردی — شنگرف نگار لاجوردی

گلها بنمود در جوانی — همچون نرگس بناتوانی

بی برگ درخت ماند هر سوی — چون برهمن برهنه بر جوی

از غم دل مرغ کرد افگار — بر سینهٔ غنچه ناخن خار

با شیمه نگون که در رگ اوست — گلها یرقان دویده در پوست

از برگ نماند جز نجاری — در سبزه نماند جز غباری

گردید چمن به بلبلان تنگ — بشکست ز درد بوستان رنگ

عهدی چو شراب تازه در جوش / آیینهٔ صد چمن بر و دوش
از خنده و عشرت آبروها / پر در هر سر آمد آرزوها
از شبنم عشق نوبهاری / در زمانهٔ حسن روزگاری
آیین جهان به بختیاری / مستی زمان بهوشیاری
عیشی ز شراب دوستگانی / دوری چو بهار نوجوانی
خورشید ز بس بهار انجم / در موج بهار شد چمن گم
گل کرد نشاط بار دیگر / بگرفت جهان نگار دیگر
ساقی سر آبگینه بگشاد / گنجور سر خزینه بگشاد
از بسکه فساد بر جهان در / شد دامن و جیب آسمان پر
بخت آمد و عهد کهنه نو کرد / صد عمر به یک نفس گرو کرد
عالم ره و رسم تازه دریافت / آفاق طراوتی دگر یافت
هم شاهد عشق و سوز در بر / هم جوهر عقل و هوش در سر
عمری به نشاط و کامرانی / کرد از ره بخت ملک رانی

دستبرد خزان بر پالے افسردگان چمن و افسردن گلبرگ حیات نل و دمن

این دیر بهمعنا سے خویش | برد از سبک گرانے خویش
این تلخ مے کہ ناگوار است | در ساغر عمر آشکار است
چون رفت بگفتگوی تختی | آراست چو نوبهار تختے
انگیخته ساعتے گزین را | بر تخت نشاند جانشین را
گفت ای گل دولتت تبارک | این تخت و نگین ترا مبارک
پندت بدو حرف مختصر به | تخفیف هزار درد سر نه
دستت هش دل تو یاد داد | تا دست دولت بود قرین باد
بنهید صدا بغزنه کوس | کردند ز سینیان زمین بوس
بر دست زمانه شاه تو را | افزود سرے کلاه تو را
هم تخت ازو گرفت پایه | هم چتر بر و فگند سایه
خسرو شد و داد خسروی داد | وین عالم کهنه را نوی داد
برد و فزود دورے را | فرد دین کرد و تیر ودے را
نل رفت و بساط خاک بگزید | وز شهر برون مغاک بگزید
کانیست رواق سربلندم | طاق دگر از نظر فگندم
تنها بخیال خود نشستم | ور حاجب بارگاه رستم

هر صبح نمود پیکر باغ
از سوخته بر لعل چمن داغ

زین گردش و این گونه افروخت
هر شکسته و رونه افروخت

بر سوخت بدرد و غم دماغی
گر لاله نماند غیر داغی

بر سخت بدرد و غم دماغی
سرمایهٔ صد بهار بگریست

دانست بعقل نکته پرداز
انجام زمانه را از آغاز

غم در دل پیش بین اثر کرد
هوش از غم واپسین خبر کرد

گر بخت ببردی بستر افتد
گر خواب بخواب دیگر افتد

صد دفتر غیرت از نظر ریخت
دستان فراق از جگر ریخت

زنار بشاخ سنبل آویخت
ناقوس چو غنچهٔ گل آویخت

افشاند گل هزار دستان
شد مرغ خزان صد گلستان

کین وقت ز خیل گاه عشق است
و بنها همه بار راه عشق است

دانم که درین سپنج جائی
جان میکندم بره گرانی

پس آه کشید و لب عجب کرد
تا پور مهینه را طلب کرد

با او دم جان گداز بسرود
وین پرده ز روی راز بگشود

کان شمع ... ای
... که تو نهفته ...

بر تخت من آب و بر آمد | سرو چمنم ز پا بر آمد
بی غم دل و بی بهار شد زاغ | بی نغمه عندلیب شد باغ
شد گنج ز دست و می برم رنج | خود بر چمن خودم نوا سنج
من محمل خویش هم برانم | در قافله تو پس نمانم
چون لاله ره وفا گزینم | در سوز چو آتشین نشینم
شمعی بفروغ محفلی کاست | چون صبح رسید شمع برخاست
گر شمع ز صبح پیشتر مرد | اینک دم صبح نیز افسرد
گر گل بفسرد از دم وی | من هم چو صبا رسیدم از پی
گر یار بتافت رو باقبال | من نیز رسیدمش بدنبال
آمد بجنین ترانه خویش | در باغ حریم خانه خویش
در آتش خود نشست لختی | و ز صندل و عود بست لختی
آن سرو که پیش مسند او | میرست بجلوه هم قد او
از تیشه روان ز پا در انداخت | هم شاخ گسست هم سر انداخت
برکند نهال سنبل از جای | افکند درخت گل هم از پای
شمشاد برید نارون هم | نسرین بشکست و نسترن هم

[illegible]

از زحمت جان و تن گذشتم / تو در پی آن که من گذشتم

گفتا دمن آنچه بیوفائیست / باز آنچه کرشمهٔ جدائیست

تو بگذری و مرا گذاری / اینست طریق دوستداری

ما و تو دو تن به نیم جانیم / بر خویش بجان و تن زیانیم

اکنون که برفتنت نیازست / تنها بگذاریم نه سازست

ای گرم رو وفا بیندیش / داری سفر و راز در پیش

بر تو نکنم گرانیم روی / خود بار خودم درین تکاپوی

ور زانکه مرا تو خود گذاری / من چون بگذارمت زیاری

گفتا ز تو داریم محالست / هجر من و تو چه احتمالست

گر بند گسستم از وصالت / بس یار رفیق من خیالت

دریاب که عشق ترک پستیست / نی شیوهٔ کالبد پرستیست

چون مغز تو گشت پرده دارم / خود گو که بپوست چیست کارم

چون چشم تو رستنیگاهست / پلک و مژه هر دو سنگسار است

افزود مرا بهیچ بابی / زین وصل و فراق خبر چه یابی

چون دیده ز صورت تو سیم / وقتیست که معنیت پرستیم

بر گوش مرغان این چمن که دل بر گلهای بی بقا نه بندند و به پرواز بلند بال همت کشایند

فیاضی از این جهان قدم کش / بر عرصهٔ آن جهان علم کش

کو چیست سپهر و هم بنیاد / سیمای فنا چو رنگ برباد

چون پیکر سیمیاست بودش / بر لوح عدم خط وجودش

هیچیست ببین بود کهن را / بر هیچ مپیچ خویشتن را

بر داد بصد فسون زمانه / برباد مده از این فسانه

نیرنگ فناست پرده شکاف / سیمرغ بقا مجوی زین قاف

گردون گره ست بسته برباد / دین باد گره ز کار بکشاد

عکسی ست جهان ز موج سیماب / آئینه بیار و عکس دریاب

وهمیست خط و ستاره و ماه / صفریست حساب این صدگاه

بگریز ز بوی این چمن بار / پیچیده به بین چندش مار

باغش که چمن چمن شکفته ست / در غنچه او خسک نهفته ست

بشنو دانی تو گر بسر بند داغ / صفرا ببرد ترنج این باغ

این فقر که سیت مهد خوابت / کاقبال رساند تا بتابت

۱۳۳

[illegible]

بادی که زشعله بال و پر داد — خاکسترشان بآب و سر داد
عاشق زکشاکش جگر تاب — باشد همه جا در آتش و آب
گشتند دو جان چنان هم آغوش — کاید دو نسیم دوش بر دوش
عشق است نهان و آشکارا — این باده برین دو جان گوارا
اینست گرت کند سرایت — از عشق بدایت و نهایت
تا دور فلک بکام دل بود — هنگامهٔ دهر بی خلل بود
راه روشی به فتنه کاهی — داد و دهش چنانکه خواهی
هم شاهد عشق و شوق در بر — هم جوهر عقل و هوش در سر
دوران ز نشاط بود بستان — در روی همه آرزو پرستان
از هر رگ و ریشه بلبل و کاست — بی زخمه نوای عشق میخاست
در دل همه عشق بر زبان عشق — عالم عالم جهان جهان عشق
می آینه دار روی ساقی — وز عیش نماند هیچ باقی
چون رفت ز عالم آن یگانه — آبستن فتنه شد زمانه
بس زهر ستیزه در گلو شد — کین روز بشام غم فرو شد
از ماتم او جهان بجوشید — صد فتنه زمان زمان بجوشید

[illegible]

صد شعله زند ز برگ بر فرق — ور غنچه خون خود کند غرق

این باغ که آه سنبل اوست — حسرت گل و ناله بلبل اوست

هر گل که بباغ روزگار است — چون شعله بباد استوار است

بر سر که نگری قصب بدوش — بالی بنهال نیل همدوش

بس طبع شگفته در سرابش — چون شاخ شکسته در آبش

هر نوش گل اسیر نیش است — هر سبزه خطی بخون خویش است

در خشک رگ تو خون مرده — چون آب بطبع ولی فسرده

تو کاغذ و باد سر بسر باد — آتش بچراغ و در ره باد

گردون که طلسم گون هوا نیست — بر روی سراب آسیا نیست

دارند جهانیان تک و دو — از گردش او چه گندم و جو

چون دیده آرد گشته جو باد — آن آرد دهد چو خاک بر باد

نی نی که سپهر فتنه پرورد — خاکستر عالمست در گرد

برد و رفلک منه مداری — گر نیلها ست موجداری

کافیست ز نیم بصد شگرفی — زین طول امل مناز برقی

این روز سیه که پیش داری — از دود دماغ خویش داری

وین رخت فنا بچون ... / چون صبح سیاهی ...
از عشق زبون یا برون ده / ... راهی کاروان کن
... / ... حجرهٔ فغان کن
این مرحله ... / ... بیابان
... / ... زین
... / ... رخت بر بند

صد باد صبا بپای درهم / در شعلهٔ مرد بپای ... بین
زین مرحله کام ... / محمل بجاده ...
چون گرد از آن ... بگذر

نخست همه طرز داو / زیرست همه زمرد او
سیلاب غمست ورسر درش / طوفان بلاست در تنورش
تا چند فنا پسند بودن / بر هیچ نظاره بند بودن
این نقش بجز خط فنا چیست / وابستگی بسیمیا چیست
این بر سر سنگ ره نشسته / صد کوه بپای خویش بسته
تو آبله پای کاروان تیز / برخیز این کوبوه برخیز
بگذار نشان ره روان را / در راه مگیر کاروان را
بر ساز حدی که کاروان رفت / هان رو که هنوز میتوان رفت
صد قافله غول در بیابان / در خواب غنوده مژه نخوابان
شبگیر بلند کاروان بین / زین قافله پیش و پس روان بین
اندیشه زاد راه خود کن / در راه رفیق خود خرد کن
این قافله را پیش و پس داشت / با خود نه حدی نه جرس داشت
محمل بهوا سپرده بگذر / زین بادیه خاک خورده بگذر
تنها رو اگرچه موی من هست / بس راه تمنای بر امن هست
آنانکه برین رحیل گاهند / دستان زنان ... هند

انجم بسحر کاری زرفت | از شعله نهاغ کرده ام برفت
افشانده هزار در نایاب | در دامن موج و جیب گرداب
اسراف معانیم نظر کن | زین گنج بمفلسان خبر کن
این دود که شمع آفتابست | سیاه آسمان نقاب ست
گل کرده بهار خیز انجم | افروخته چراغ بی دفانم
وادم بشب غبال سیر گم | زانوار صدر و معالی انجم
هر صبح که از سخن شدم مست | در دامن آسمان زدم دست
خورشید گوست اندرین کار | من بودم و صبح هر دو بیدار
روح همنفس بساط رویان | کلکم ز نشاط های کویان
میر حسن خرده کاری زرف | از صبح ستاره وز من حرف
هر صبح حق ز بیت لازی | بر باد صبا زدم عماری
گرمی زدم سحر گرفتم | وز آتش فکر در گرفتم
هر صبح ز فیض بادشاهی | من بودم و باد صبحگاهی
دروازه صبح بر زخم باز | کلکم بزخسکان پرتو انداز
دهشت سخنم ز دل بجلی | پاشد قلم از جگر بسند

چون شمع بسوختن نشسته | همان به نسیم صبح بسته
این خانهٔ طلسم در طلسم است | نیرنگ خطش هزار قسم است
عبرت بهزار چشم برگیر | چون شعله بزرفت خویش درگیر
چون خامه بحرف خود قلم کش | بی قلم کن و تیغ بر قدم کش
بسپار که راه پیش دارے | یا بر سر جان خویش دارے
بگذار زمانهٔ حرون را | بر پی زده نعل واژگون را
در ورطهٔ غم به عقل بن دست | کز موج بموج میتوان رفت
طوفان امید سخت باریست | حرمان ابد شگرف کاریست
غم سینه گداز و غصه جانکاه | اینست حدیث قصه کوتاه

خاتمهٔ کار این آتشکده که بدم صبح افروخته و ناقوس دلها را دران گداخته و تارها نهادن سوخته

صد شکر که این نگارخانه | بگرفت نگار جاودانه
بتخانهٔ هند را درست این | ناموس هزار پیکر است این
هر نغمه که بسته ام برین تار | ناقوس نهفته ام بزنار

زین پرده که نسخ آسمان یافت
بخت تو طراز جاودان یافت

این نامه که عشق بر زبان برد
طغرای ترا با آسمان برد

سن باده مستگار هوشم
صیبم نبود اگر بجوشم

با این تف آتش درونے
صد جوش زنم بگرم خونے

از قافلات منم درآئے
سعدورم اگر کنی صدائے

ایزد بد با دستکارم
گر داده ایزدی شمارم

صد بلبل مست نغمه گر خاست
گر ز هند گل عراق برخاست

پیراسته ام معانی بکر
در گنجه طبع و دهلی فکر

زین پیش که سکه ام سخن بود
فیضے رقم نگین من بود

اکنون که شدم بعیش قیاض
فیاضیم از محیط فیاض

تا نقش شناس نه اساسم
زر فیسان بد و نقش رشناسم

در دور تو خسرو یگانه
چیدم گل عجب از زمانه

بزمم ز نسیم طبع گل خیز
جامم ز مے نشاط لبریز

شد من خنده شکم چو جام باده
ساقی چو صراحی ایستاده

از هم من و بخت جرعه کش تر
روز من خوش و روزگار خوش

[illegible]

آتش بدلم شراب دارد — خاک از نفسم گلاب دارد
مستانه چو سرو هم فغان را — آتشکده دم کنم مغان را
این خط که دمیده نو رمایه — از کلک منست نیم سایه
بر معنی از و چو آب در جوی — هر نکته در و چو تاب در موی
هر نقش ازو گلیست پربار — هر برگ ازو لبی بگفتار
آن گل در دو هزار باغ است — آبش همه رطوبت دماغ است
مستانه گلی ز خویش رستم — افسرده موی باغ شستم
دارم ز کشاکش دو دستی — هر مو نوای ارغنونی
این باده که جوش زد از ایاغم — خونست چکیده از دماغم
صد سحر فسون به تار بستم — کین نقش بهوی کار بستم
بر طاق نظر کشیدم این دیر — کو جلوه دیده سبک سیر
این گل که بهار بی نگر گشت — هر برگ گلی هزار برگشت
این در که تواندش بها داد — کاقبال دو کون را بها داد
چون جلوه دهم تهی چنین را — فغفور کشد چراغ چین را
دارم طرب لی هم آواز — چون حجره ارغنون بصد ساز

[illegible]

چل سال ورق نورد گشتم | تا اوراق سپهر در نوشتم
دیدم همه نقش خار و گل را | خواندم همه کنه جزو و کل را
در هفت مطب نشسته دارم | تشریح فلک بدست آرم
سیاره کلیم از خط زرف | شد نبض شناس معنی و حرف
خواهی که درین خط بسنجی | از دانش و بینشم بسنجی
برکش ز علوم یک بیک دا | نه پله ترازوی فلک را
بس دود چراغ عقل خوردم | تا بی به فروغ عشق بردم
بس آب که چشمهٔ سحر داد | تا نخلهٔ عمر من ثمر داد
امروز در دوره ایّام | زد نوبت نه سپهر بر بام
سلطان سخن که شد امانم | اورنگ نهاد بر زبانم
هم با امر الطیر گشتم | هم بر شعرا امیر گشتم
هر موگذرم به نکته رانی | زانو زندم صف معانی
تا عشق نشست بر ضمیرم | اکلیل طراز نه سریرم
شمشیرزنان ملک معنی | ناوک فگنان رزم دعوی
چون بر سپهم نظر فگندند | در معرکه‌ام سپر فگندند

هم گشته ام ز نشاه آسوده / هم ناقه نکرده راه آسوده
دیدان بت کارگاه آذر / پیراستگی تباه آذر
سعی و شعر از جلوس شاهی / تاریخ مجدد آگهی
چون سال عرب بکار کردم / الف و سه الف نگار کردم
(مراد سه الف ۱۲)
این باغ که پر ز نکهت بست / یک گل ز بهار در دلت نشست
چون ارم طرب ابا غ دیگر / در طرح چهار باغ دیگر
گر عشق چنین بشودم یار / مهتاب برون برآرم از خاک
بگداخته آبگینهٔ دل / آئینه بهم بدست محفل
در خواب بهند فسانه بازار / من گشتم ازین فسانه بیدار
این عرصهٔ آسمان نوردان / کانجاست نظر زکند گردان
از رغبت طبع در نوشتم / منعکس آسمان نگشتم
هر مرحله که پا نهادم / زانگونه که پا بپا ایستادم
وانجا که نمود خشک بستم / زان بادیه تیز تر گذشتم
دوکان هنر چنین گشودم / سامان سخن چنین نمودم
این کار بغفلت کار کس نیست / اندازهٔ اختیار کس نیست

سونه دائره رست قصر مصوره

ای ریخته در جرعه بر صاف — برچین گل از بهار انصاف

والا کرم بقیمتم دار — از زرش بگرد غنیمتم دار

صبحی که درین چمن سرایم — صد باغ بزیر پر توانم

این دولت تازه روزگاری — کانگیخته چنین بهاری

در مجلس شاه می نشستم — گلدستهٔ صد سخن بدستم

او شب همه شب چو عقل بیدار — من روی بروی مغز هشیار

می بود درین دقیقه ریزی — دریای دلم بموج خیزی

دلها بنظاره بند می شد — جانها بفسون سپند میشد

صد چشمه صبوح می کشودم — بر صبح سفیده می نمودم

هر نکته ز ساغر سفالی — آراسته بزم دوستکانی

من خاک ره گهر شناسان — کام مرو ز رغم ناسپاسان

این گنج گهر چو بر گشادند — انصاف گزین نظر گشادند

دریافته قدر گوهران را — دادند نظر اختران را

چون بحر شدند گوهر آباد — غواص بآفرین شان شاد

رشک است هزار عشق فن را — کز سحر سرشته ام سخن را

گر به گهرے کشند دم طعن — معنی زند آتش طبانچه لعین
این سرد و مان آتشین جوش — چون آتش من کنند سر پوش
جوی چه کند بقعر دریا — شمعے چه زند دم از خریا
تا این گل تازه نقش بستم — در دست خسان قلم شکستم
تشنه خس چشم عیش کامان — خاشاک ره چمن خرامان
سر چشمه صد رگ فسرده — سیراب ولے بخون مرده
اینست طلسم جان گدازش — نیرنگ فسون عشق بازان
انگیخته ام گل جنون را — در طرز فسانه این فسون را
صد رنگ گل بهار رسته — در چشمه نامه دمی شسته
معنیش بلفظ برده صد صبر — چون برق نهفته در نهانے بر
نادان که کند فسانه خوانے — بازیچه شمارد این معانے
ایزد چو نهفت در دلم راز — کے این گره از خسان شود باز
کس را قدم سلوک من نیست — این کار دلست کار تن نیست
رو به نشان من چه دارند — پیشانے غیر را چه خارند
من بهر نظر زخوان قدسم — نعمت خورد و دهان قدسم

ایضاً - از عبرت عشرت -
مجموعہ قصہ قاضی جونپور - و قصہ بند...
ا قصہ حفاظت شیطان - و قصہ چار لڑکوں کا
قصہ دل لگی کا - و قصہ عقل و حمق کا مقابلہ
مولفہ مولوی الطاف -
مثنوی گلزار نسیم - گل بکاولی منظوم از
منشی دیا شنکر نسیم لکھنوی
فسانہ عجائب منظوم مولفہ منشی بھولاناتھ متخلص بہ ...
ہدیہ انظار - اردو منظوم -
مثنوی میر حسن -
یوسف زلیخا - از مولوی ممتاز علی سندیلوی
شیرین خسرو - با تصویر مصنفہ
منشی گوبند پرشاد فضا -
بنجارہ نامہ - میاں نظیر اکبر آبادی -
لیلی مجنون - تصنیف میر تقی ہوس
بہار دانش - منظوم تصنیف طپش -
۱ - قصہ سپاہی زادہ ۲ قصہ چار باغ رنگین
۳ - قصہ محمود شاہ - ۴ قصہ سوداگر بچہ
۵ قصہ عاشق کا جنازہ - ۶ قصہ قاصد نامہ
۷ - قصہ ہنس نامہ ۸ - تندرستی نامہ
۹ دکھ سکھ نامہ ۱۰ - دولت نامہ
۱۱ بھونچال نامہ - ۱۲ - رنگین نامہ

بحر دانش - یعنی قصہ سوداگر بچہ -
شاہنامہ اردو بتصنیف منشی مول چند -
طلسم شایان - یعنی داستان امیر حمزہ
منظوم مصنفہ منشی طوطا رام شایان -
مثنوی ابر کرم -
مجموعہ - ۱ - قاصد نامہ - ۲ -
قصہ شاہ روم ۳ - ہنس نامہ
۴ - رنگین نامہ - ۵ آٹھا دال نامہ
۶ - گرہ بند نظیر ۷ پیسے نامہ -
۸ - کوڑی نامہ - ۹ - بنجارہ نامہ
۱۰ - جوگن نامہ - ۱۱ - رنڈی نامہ -

قصص نثر درسی وغیرہ

شبستان عشرت معروف بہ عجیب القصص
نادر فسانہ بہ عبارت رنگین مانند بہار دانش
ہے مصنفہ منشی بخت سنگھ -
نگار دانش - لب لباب عیار دانش کمال عمدہ انتخاب ہے
عیار دانش مصنفہ شیخ ابو الفضل علامی بن شیخ مبارک
انوار سہیلی محشی اسکے مضامین پر عمل کرنا نادان کو
دانا بناتا ہے [illegible] یا انسانیت کا جامہ پہناتا ہے
مصنفہ ملا حسین واعظ -
مفرح القلوب - گیتک وہنک کا قصہ ترجمہ

آن به که فسانه در نوردی   زان پیش که خود فسانه گردی

ای سوخته ضبط این نفس کن
بس کن ز حدیث عشق بس کن

تمت

تاریخ طبع از سخنور کامل منشی بھگونڈیال صاحب عاقل لکھنوی

این نلدمن ز فیضی فیاضی است خوب + باشد بر پیش اهل سخن کے مثال او
عاقل ز فرط شوق عجب بیا فضل + به نظم دلفریب - رقم کرد سال او

خاتمة الطبع

لله الحمد والمنة که نسخهٔ مثنوی نلدمن فارسی مصنفهٔ ملا فیضی
فیاضی در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور
بسرپرستی معلی الالقاب جناب منشی پراگ
نرائن صاحب بھارگو مالک مطبع دام اقباله
بماه مئی ۱۹۰۵ء بار پنجم طبع گردید

خاتمة الطبع نلدمن فارسی

ہندی کتاب ہتیوپدیس ۔

بہار دانش ۔ کلان واضح خوشخط صاف چھاپہ صحیح مصنفہ منشی شیخ عنایت اللہ ۔

ایضاً خسرو ۔

سہیل یمن ۔ مصنفہ مولوی رفیع الدین صاحب نادر افسانہ بعبارت رنگین گو افسانہ ہے پر بمنزلہ وید کے یگانہ ہے ۔

قصص نظم درسی وغیرہ

خسرو نامہ ۔ یعنے مثنوی خسرو گل بہت نادر مثنوی ہے گو بظاہر ایک فسانہ شاہان ہے مگر بباطن روح و جان کا اعلان ہو از جلوہ طبع عرفان پسند حضرت فرید الدین عطار ۔

مثنوی مخزن اسرار ۔ مصنفہ مولانا نظامی گنجوی

ظہور الاسرار ۔ شرح مثنوی مخزن الاسرار

مثنوی لیلی مجنون ۔

مثنوی خسرو شیرین ۔

مثنوی ہفت پیکر ۔

سکندر نامہ بری کلان مشہور درسی کتاب قصہ ملک گیری سکندر و دارا مصنفہ مولانا نظامی گنجوی ۔

ایضاً ۔ جلی قلم مانند قلم متوسط قطعہ نہایت خوشخط محشی مع فرہنگ ۔

مثنوی تحفۃ الاحرار ۔ مصنفہ عبد الرحمن جامی ۔

شرح یوسف زلیخا جامی ۔ مصنفہ مولوی محمد شاہ ۔

مثنوی یوسف زلیخاے ناظم ہروی بجواب یوسف زلیخاے جامی ۔

مثنوی یوسف زلیخاے فردوسی ۔ چو مصرع

مثنوی لیلی مجنون ۔ ملا ہاتفی ۔

مثنوی ہشت بہشت ۔ خسرو محشی ۔

مثنوی لیلی مجنون ۔ خسرو ۔

مثنوی شیرین خسرو ۔ ملا آصفی مصنفہ نواب آصف جاہ ۔

مثنوی نیرنگ عشق ۔ معروف بہ مثنوی غنیمت مصنفہ مولانا غنیمت ۔

مثنوی نشتر غم مصنفہ مولوی محمد مقیم سہارنپوری

مجموعہ نوادر نظم ۔ یعنے مجموعہ ہشت مثنوی از کلام اساتذہ شعراے متقدمین ۔

۱ ۔ مثنوی صفت بنگالہ

۲ ۔ مثنوی معراج الخیال ۔ از کلام تجلی ۔

۳ ۔ مثنوی قضا و قدر ۔ از طالب آملی ۔

۴ ۔ مثنوی ۔ دیگر ۔

۵ ۔ مثنوی قضا و قدر ۔

۶ ۔ مثنوی زرمیہ ۔ از مرزا صائب ۔

۷ ۔ مثنوی قضا و قدر ۔

۸ ۔ مثنوی ۔ در صفت علم از سلیم ۔